

# باغ رضوان

خاطرات حجت الاسلام والمسلمین احمد رضوانی فر

تدوین: سمیه قائم



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



کلسان - کرکان - ناھار خوران - بیہ نور السید  
تلفون: ۰۲۲-۳۳۵۵۰۱۷



## باغ رضوان

«خاطرات حجت الاسلام والمسلمين احمد رضوانى فر»

تدوين: سميه قاسمى

مصاحبه: حسين الوند

سرشناسه	:	رضوانی‌فر، احمد، ۱۳۳۵-
عنوان و نام پدیدآور	:	باغ رضوان: خاطرات حجت الاسلام احمد رضوانی فر / تدوین: سمیه قاسمی / مصاحبه: حسین الوند / ویراستار: ابوالفضل اعتراف (به سفارش اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان)
مشخصات نشر	:	نورالشهدا، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری	:	قطع رقعی، ۸۸ ص.
شابک	:	۳-۳-۹۷۶۷۷-۹۷۶۲۲-۹۷۷۸ / ۲۰۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
عنوان دیگر	:	خاطرات حجت الاسلام احمد رضوانی فر
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- روحانیت -- خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Clergy -- Diaries --
موضوع	:	مجتهدان و علما -- ایران -- خاطرات
موضوع	:	'Ulama -- Iran -- Diaries'
شناسه افزوده	:	اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان - نشر نورالشهدا
رده بندی کنگره	:	DSR ۱۶۲۹
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۴۳۸۶۸۰

## باغ رضوان

تدوین: سمیه قاسمی

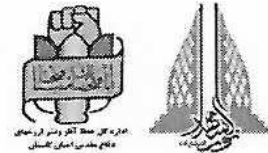
مصاحبه: حسین الوند

ویراستار: ابوالفضل اعتراف

واپایشگر نهایی: عاطفه محضری

طراح جلد: ریحانه رضاشاطری

ناشر: نورالشهدا



شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۹

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۳-۹۷۶۷۷-۹۷۶۲۲-۹۷۷۸

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ می باشد.

نشانی: استان گلستان-گرگان-جلوار ناهارخوران، تپه نورالشهدا- اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس گلستان

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس: ۰۱۷-۳۲۵۵۵۰۲۲/۳۲۵۵۵۰۲۵

پست الکترونیک: info@nooralshohada.ir

## مقدمه:

در گیر و دار تمام آمد و رفت‌ها، تمام گفتن و نگفتن‌ها، گاه گمان می‌کنم چقدر غافل شدیم از آنهایی که جوانمردانه رفتند و جانی عزیز را مخلصانه فدای ارزش‌ها کردند... ارزش‌هایی که نباید هرگز به دست فراموشی سپرده شوند.

و گاه غافل شدیم از آنهایی که دلشان برای پرزدن، پر می‌زد ولی ماندند و بی صدا در کنجی، خلوت گزیدند.

غافل شدیم از چفیه‌هایی که بوی سادگی و اخلاص داشت، از دل‌های بی‌ریا که برای پرواز از هم سبقت می‌گرفتند، از چشم‌هایی که لحظه‌ی شهادت هم قطاران را زیاد دیدند، از دست‌هایی که با بوی خون و خاک آشنا شدند، از کوله‌پشتی‌های پاره و خاکی، از نوجوانانی که زود بزرگ شدند، جبهه و سنگر را شناختند و رزم را تازیانه‌ی سلوک و قرب الی الله دانستند.

وقتی هر زمین، زمین کربلا باشد و هر روز، روز عاشورا؛ امروز جبهه و سنگر را در همین جامعه و روزگار باید پیدا کرد. تنها با چشمانی تیزبین و قلبی با ایمان می‌توان راه حق را یافت. از رعیت تا ارباب، از کارگر تا کارفرما، از زاغه نشین تا کاخ نشین و... همه در هر جایی که هستیم، تنها زمانی در پیشگاه حضرت حق سربلند خواهیم بود که هرگز به ناحق رضایت ندهیم.

در پایان بر خود لازم می‌دانم بر حسب وظیفه از تمام کسانی که در تهیه این کتاب نقش داشتند، تشکر نمایم.

از سرهنگ «محمد رضا کاظمی» مدیر کل محترم حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان، «حجت الاسلام حسین الوند» مسئول امور روحانیون، «عاطفه محضری» مدیر ادبیات و «ابوالفضل اعتراف» مدیر هنری و سینمایی اداره کل حفظ آثار دفاع مقدس، قدردانی می‌کنم.

سمیه قاسمی

شهریور ۱۳۹۹

کار هر روزش این بود که با پدر به زمین کشاورزی برود و کار کند. روزهای آخری بود که در وجودش دست و پا می‌زد. شیره جانش را ذره ذره قورت می‌دادم تا جان بگیرم و بتوانم پا به این جهان بگذارم.

حواسش به همه چیز بود. کنار پدر که می‌نشست تا کمی استراحت کند، نام خدای متعال و ائمه را به زبان می‌آورد.

روز تولدم از راه رسید و چشم به این دنیا گشودم. سال ۱۳۳۵ بود، روستای «میرمحله» برای پدر و مادرم زیباتر از همیشه شده بود.

میرمحله در اطراف گرگان بود، حدوداً سه فرسخ با گرگان فاصله داشت. پدرم حاج اسماعیل که به خانه می‌رسید، قربان صدقه‌ام می‌رفت. لبخند که می‌زد، روی تشک گل‌گلی و کوچکی که مادرم با دست خودش دوخته بود، دست و

پا می‌زدیم. فامیلی پدرم، چهارنایی مفرد بود. اصالت پدر بزرگ و مادر بزرگ ما، به روستای «شمس آباد» می‌رسید. شمس‌آباد فاصله زیادی با میرمحله نداشت، تقریباً روبروی میرمحله بود. برای همین پدر بزرگم به «علی شمس‌آبادی» شهرت داشت اما پدرم هم مثل من در میرمحله متولد شده بود.

جمعیت روستا از صد خانوار بیشتر نمی‌شد. بیشتر اهالی به کشاورزی اشتغال داشتند. توقعات پایین بود و مردم ساده‌تر از آن چیزی بودند که می‌شود تصورش را داشت. اعتماد و اطمینان و خلوص در تمام کوچه‌های روستا ملموس بود. کم پیش می‌آمد که کودکان و نوجوانان روستا معنای دروغ را بدانند. از همان طفولیت فقط راست گفتن را یاد می‌گرفتیم. دلمان برای هم تنگ می‌شد. همه دست هم را می‌گرفتند، انگار زیر پای هیچ کسی خالی نمی‌شد، کمر کسی نمی‌شکست. چشمی اگر بارانی می‌شد، فقط به داغ و یاد اهل بیت بود و بس. در کوچه‌های ساده و باصفای روستا قد می‌کشیدم.

پدرم ارادت عجیبی به امام حسین (ع) داشت. اسم آقا که می‌آمد چشم‌های نورانی‌اش خیس می‌شد، فوری سرش را به کار گرم می‌کرد تا اشک‌هایش کمتر به چشم بقیه بیاید. از کودکی ارادتش را حس می‌کردم.

هنوز اسم همه‌ی امامان را نیاموخته بودم که جایگاه امام حسین برایم مشخص شد. مادرم، ام‌کلثوم اهل روستای تقی آباد بود. نه در خانه‌داری برای ما کم

می گذاشت نه در کشاورزی پشت بابا را خالی می کرد. کوچک که بودم زیاد متوجه نمی شدم اما بزرگتر که شدم، حجم کارهایی که انجام می داد را بیشتر درک کردم. خواهر بزرگترم، شهربانو، هوای مادر را داشت. وقتی من به دنیا آمدم، مادرم سن زیادی نداشت اما کار خانه و زمین خیلی زیاد بود. مادرم خیلی تمیز و منظم بود. هنوز هم فامیل هایمان، از تمیزی او تعریف می کنند. اهل اسراف هم نبود. همیشه شبها زود می خوابید و هنگام سحر برای نماز و عبادت بیدار می شد. پدرم هم انگار خستگی را نیاموخته بود. با تمام باری که بر دوش داشت، همین که فرصتی گیر می آورد به مسجد می رفت. اهل بیت را مخلصانه دوست داشت. پدرم همیشه لباس سفید و بلند و یقه آخوندی می پوشید. با این که سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما به گوش دادن به قرآن، خیلی علاقه نشان می داد. دوست داشت قرائت قرآن را یاد بگیرد و بخواند. او، کم حرف بود و سعی می کرد بیشتر ذکر خدا را به زبان بیاورد. با این روحیاتی که داشت، هم محلی ها او را «شیخ» خطاب می کردند. در انواع مراسم مذهبی، هر خدمتی که از دستش برمی آمد، انجام می داد. سعی می کرد به هر بهانه ای میزبان روحانیون مسجد باشد.

آن روزها در مسجد روستا، روحانی ثابت نداشتیم. تنها ایام ماه رمضان و محرم به شکل کامل از روحانیون بهره مند می شدیم. پدرم برای میزبانی از روحانیون سنگ تمام می گذاشت.

هنوز به مدرسه نمی‌رفتم اما به خیلی از ارادت‌ها دقت می‌کردم. حواسم به رفتار همه‌ی اطرافیانم بود. پدرم دنیای بی‌انتهای روزهای کودکی‌ام شده بود. کنار مادر که می‌نشست، من نظاره‌گر زیباترین تابلوی جهان می‌شدم.

گاهی یک آقا به روستا می‌آمد که می‌گفتند پدر «آیت الله مرتضوی» است. از اورسیجِ شاهرود به روستای ما می‌آمد. ایشان و افرادی مشابه او که به روستا می‌آمدند پدرم در پوست خود نمی‌گنجید. فرقی نداشت برای نماز خواندن باشد یا تبلیغات یا در ماه مبارک بیاید... پدرم از هیچ خدمتی دریغ نمی‌کرد. با استادان و روحانیون رفاقت داشت و پای حرف‌های آنها می‌نشست.

یکبار حاج آقای مرتضوی از من پرسید: «پسر جان شما بلدی قرآن بخوانی؟» من ذوق می‌کردم و با اشتیاق قرآن کریم می‌خواندم؛ چون روخوانی قرآن را از شش سالگی نزد ملا اسماعیل آموخته بودم. با دیدن شوق من گفت: «دوست داری شما را بفرستم نجف پیش پسرم؟ او در آنجا درس می‌خواند و خیلی خوب است که در آنجا درس بخوانی.» من هم به پدرم نگاه می‌کردم و ذوق و شوق را در چشم‌ها و صورت مهربانش می‌دیدم. گفتم: «بله، دوست دارم.»

تازه به مکتب رفته بودم اما حال و هوای دلم با بچه‌های دیگر کمی متفاوت بود. مدام به مرگ فکر می‌کردم. زنِ همسایه مان فوت کرده بود و من برای اولین بار تشییع جنازه آن مرحومه را دیدم. این حادثه باعث شده بود که تا

مدتی به مرگ فکر کنم. گاهی حس می‌کردم به خاطر علاقه پدر و مادرم به ائمه اطهار و روحانیت، فکر مرگ مدام به سراغم می‌آید اما مدتی که می‌گذشت، متوجه می‌شدم افکارم کاملاً درونی است و ربطی به اطراف و دیگران ندارد. بعضی روزها شناسنامه‌ها را برمی‌داشتم و ساعت‌ها به صفحات آخر شناسنامه‌ها زل می‌زدم. آن روزها در صفحات آخر شناسنامه، عکس غروب آفتاب را می‌کشیدند. همیشه به آن عکس فکر می‌کردم و به سوالات ذهنم جواب می‌دادم. برای خودم تفسیر می‌کردم که انسان روزی خواهد مُرد. بعضی‌ها زودتر و بعضی‌ها دیرتر از این دنیا خواهند رفت و خورشید عمرشان غروب خواهد کرد. حتی شبها که می‌خواستم بخوابم، در رختخواب و در تاریکی شب، یاد تاریکی قبر و مرگ می‌افتادم. این فکرها به درد بیچه هفت-هشت ساله نمی‌خورد. باید کاری می‌کردم تا شبیه هم سن و سالانم باشم و تمام درگیری‌ام به کوچه و مکتب و بازی‌های کودکانه ختم شود اما نمی‌شد. هر چه سنم بالاتر می‌رفت انگار مغزم پر از سوال‌های گوناگون می‌شد و دنیای کوچک اطراف من نمی‌توانست پاسخگو باشد.

در همان ایام که به دبستان می‌رفتم، توجهم به عکس شاه و همسرش که روی جلد کتاب بود، جلب شد. کتاب در دست دوستم بود، عکس آنها را با قلم خط‌خطی کردم. از بخت بد، معلم تصویر را دید و دلیلش را از من پرسید در همان عالم کودکی با جسارت جواب دادم: «خانمش چرا بی‌حجاب‌ه؟ چرا زن

پادشاه یک مملکت باید عریان باشد؟! همسر رئیس مملکت ما نباید بی حجاب باشد.»

معلم عصبانی شد و به عادت اغلب معلم‌های آن زمان، پشت دست و کف دستم را حسابی سرخ کرد. با لحن تند در پاسخ حرف‌هایم گفت: «تو دهن‌ت بوی شیر می‌ده، این مسائل اصلاً به تو ربطی نداره نباید این کارو می‌کردی.»

خدا رحم کرد که معلم از احساسات مذهبی من و خانواده‌ام مطلع بود و تا حدی از افکار من خبر داشت و گرنه می‌توانست بیشتر از آن پیگیری کند. با وجود تمام علایق و تفکراتی که داشتم از درس خواندن باز نمی‌ماندم. تا حد امکان درس‌هایم را به بهترین نحو می‌خواندم. موقعی که مدرسه تعطیل می‌شد، برای درس خواندن به باغ و لته (زمین کوچک) می‌رفتم. گاهی اسب را برای چرا، سر زمین می‌بردم و همانجا مشغول مطالعه می‌شدم. درس خواندن در طبیعت را خیلی دوست داشتم.

\*\*\*\*\*

اسب داشتیم. بابا مرا روی اسب سوار می‌کرد و خودش پیاده، جلوتر از من حرکت می‌کرد راه می‌رفت و این اشعار را می‌خواند: «بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا، بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا، تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده، تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا» ایات این شعر را زمزمه می‌کرد و

اشک می ریخت. گاهی حواسم را به دورو برم مشغول می کردم تا زیاد در رفتارش دقت نکنم. انگار دست خودش نبود، خیلی صاف و ساده بود. کارهایش نشانی از ریا و خودنمایی نداشت. خلوت را بیشتر از شلوغی دوست داشت، محبت اهل بیت مثل چشمه در درون او می جوشید و در رگهایش جاری می شد.

هیچ اصراری در آموزش کارهای خوب به من نداشت، نمی دانم از روی آگاهی بود یا نه اما با اعمال خودش من را به مسیر درست رهنمون می شد. شاید می دانست که عمل و رفتار خیلی بیشتر از کلام اثرگذار است. محبت به اهل بیت، صفای خاصی به قلبش داده بود. از نگاه مهربانش می شد به حال درونی او پی برد با اینکه بیچه بودم اما از جلساتی که با پدرم شرکت می کردم، خسته نمی شدم. انگار کنار او حوصله ام سر نمی رفت برخلاف خیلی از بیچه ها که مدام می خواستند از دست خانواده فرار کنند، من دائماً کنار خانواده بودم.

خانه ساده ای داشتیم. اغلب خانه های روستا، کاه گلی و ساده بودند. فقط یکی دو تا از خانه ها، شکل جدیدتری داشت. تمام تفریح بیچه ها بعد از مدرسه، گشتن در کوچه های خاکی محل بود. دور هم که جمع می شدیم، گذشت زمان را متوجه نمی شدیم.

پدرم کنار زمین کشاورزی جایی درست کرده بود برای اقامه نماز. اذان که می‌گفت مثل طفلی که به دنبال مادرش می‌دود، کار را تعطیل می‌کرد، فوری وضویی تازه می‌کرد و به دیدار معبودش می‌رفت. سواد نداشت اما به قدری اهل معرفت و فضل بود که به او «شیخ» می‌گفتند. هر زمان که می‌توانستند سعی می‌کردند مراسم روضه بگیرند. روحانی دعوت می‌کردند تا منبر برود و روضه بخواند.

دهه اول محرم و ایام فاطمیه که می‌رسید، در خانه خودمان مراسم برپا می‌کردند. بابا برای حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و پسرش از ته دل اشک می‌ریخت و گویا دوست نداشت زمان مراسم به پایان برسد. یکی از آن روحانیونی که به منزل ما می‌آمد و روضه می‌خواند، «حاج آقا حیدری» بود. من هم با این مراسم معنوی مانوس شده بودم و اغلب اوقات همراه پدرم به مجالس مختلف می‌رفتم. یک روز در مسجد جامع گرگان مراسم با شکوهی برپا بود. خدمت «آیت الله میبدی» که از علمای بزرگ منطقه و امام جماعت مسجد جامع بود، رفتیم. پدر با آیت الله میبدی ارتباط نزدیکی داشت و برای حساب و کتاب خمس اموال خدمت ایشان می‌رسید و مبالغ و وجوهات را به ایشان می‌سپرد.

به مسجد جامع که می‌رفتم، در گوشه‌ای آرام می‌نشستم و اطراف را نگاه می‌کردم. سعی می‌کردم همیشه رفتار خوب و مودبانه‌ای داشته باشم تا پدرم را

خوشحال کنم. بابا نگاهم می‌کرد و می‌پرسید: «دوست داری یک روز مثل این آقایان درس بخوانی؟» لبخند می‌زدم و جواب می‌دادم: «بله خیلی علاقه دارم.» رفت و آمد به آن مساجد و اماکن و حضور در مراسم مذهبی روز به روز بر علاقه من به این زمینه می‌افزود.

\*\*\*\*\*

در زمان طاغوت و قبل از انقلاب، کشاورزان مقداری از شالی یا هر محصولی که درو می‌کردند را به ارباب تحویل می‌دادند. در روستای میرمحلله اربابی بود که او را نیکوکار صدا می‌کردند. آدم بدی نبود اما به نظرم نیکوکار هم برازنده‌اش نبود. به یکی از اربابان وابستگی داشت. پدرم هر بار مقداری از محصولاتش را جمع‌آوری می‌کرد و برای ارباب می‌برد. همیشه پیش خودم می‌گفتم این کار ظالمانه‌ای است! چرا باید یک کشاورز زحمت بکشد و کار کند و در نهایت بخشی از محصولاتش را به آدمی بدهد که کاری نکرده و بدون هیچ زحمتی مفت و مجانی صاحب این محصول می‌شود. زورم نمی‌رسید و گرنه صد بار به سرم می‌زد که جلوی چنین آدم‌هایی بایستم. از سکوت دیگران رنج می‌بردم و ظلم و تحمل آن برایم عذاب‌آور بود.

پدرم با نظام طاغوت مخالفت‌های بسیاری داشت. زمانی که جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی برگزار می‌شد، برخی از افراد، پرچم ایران را به نشانه جشن و

شادمانی، سر در منازل نصب می‌کردند ولی پدرم هیچ‌وقت این کار را انجام نداد. و اصلا در این مراسم شرکت نمی‌کرد چرا که برنامه رقص و موسیقی بود و زنان رقاصه می‌آوردند. سال ۱۳۵۶، پدرم را به اجبار، برای شرکت در جنگ «ظفار» در کشور عمان، یک ماه دوره آموزشی به پادگان ارتش گرگان بردند. در آن دوره هر چه اصرار کردند که او صورتش را تیغ بزند، امتناع کرد و هرگز محاسنش را از ته نتراشید.

\*\*\*\*\*

کلاس سوم شده بودم. از گرگان، افرادی تحت عنوان سپاه دانش کشاورزی به میرمحله می‌آمدند. فیلم می‌آوردند و برای کشاورزان روستا به صورت اسلاید توضیح می‌دادند و فیلم نمایش داده می‌شد. اغلب روی دیوار دبستان روستا این فعالیت‌ها را انجام می‌دادند. همه منتظر توضیحات کشاورزی و دیدن اسلایدها بودیم. تصاویر که شروع شد، با دیدن زن‌های بی‌حجاب، ناراحت شدیم. به همراه چند نفر از بچه‌ها که از دیگران حساس‌تر و مذهبی‌تر بودیم، به هم نگاه کردیم و کمی از فضای آنجا فاصله گرفتیم.

نمی‌دانستیم چه کار کنیم که درست باشد ولی می‌دانستیم که اتفاق خوبی در حال رخ دادن نیست. به همان دوستانم گفتم بیا کمی اذیتشان کنیم. پشت دبستان، موتور برق قرار داده بودند. به آن قسمت رفتیم و سیم را از جا در

آوردیم. اوضاع به هم ریخت و تمام جماعت پراکنده شدند. به گوشه‌ای فرار کردیم و در تاریکی شب کسی نتوانست ما را پیدا کند. شاید برای خیلی از بچه‌های محله و روستا آن کارها جایگاهی نداشت و حتی گاهی مخالفت‌های من و امثال من را بچگانه یا نادرست قلمداد می‌کردند، اما از نظر خودم راهی که طی می‌کردم، بیراهه نبود. چیزهایی که نمی‌شد حس خوبی به آنها داشته باشم را تحمل نمی‌کردم.

گاهی اوقات ناچار بودیم بعضی از کارها را علیرغم میل خویش انجام بدهیم. مثل اینکه یکبار شاه و همسرش می‌خواستند به آزادشهر و گنبد بروند. نزدیک روستای «تقی آباد» در جاده اصلی، صفی درست کردند تا در مسیر عبور، مردم از آنها استقبال کنند و برایشان دست بزنند. این کارها نه تنها برایم خوشایند نبود که مرا آزار هم می‌داد. بسیاری از دانش‌آموزان از خدا می‌خواستند که به هر بهانه‌ای از زیر بار درس فرار کنند و حتی شده برای یک ساعت خستگی در کنند اما این کارها اصلاً برای من لذتی نداشت. نمی‌توانستم خودم را سرگرم این امور بیهوده کنم. چون شاه را فردی فاسد و بی‌دین می‌دانستم. لذا قبل از رسیدن به روستای تقی آباد، خود را از گروه دانش‌آموزان جدا کردم و به میرمحله برگشتم.

معمولاً سعی می‌شد اولین سال‌های ورود به دبستان، معلم‌ها خانم باشند. در دبستان ما هم به همین صورت بود. ولی متأسفانه اغلب معلم‌ها حجاب درستی

نداشتند و تفاوت میان بد و بدتر بود. تقریباً این اوضاع برای همه بچه‌ها عادی شده بود، اما نمی‌دانم چرا برای من و تعداد کمی از دوستانم اصلاً عادی نمی‌شد. با این که اغلب اهالی، خانواده‌هایی بودند که باورهای عمیق مذهبی داشتند اما بسیاری از شرایط را چه به اجبار و چه به اختیار کاملاً پذیرفته بودند. انگار دیگر دیدن بسیاری از صحنه‌ها در نظر آنها عجیب و غریب نبود.

سالهای ابتدایی را می‌گذراندیم و به قول معلم‌ها دهانمان بوی شیر می‌داد. قرار بود معلم جدیدی برای ما بیاید به امید اینکه با بقیه معلم‌ها فرق داشته باشد. چشم انتظار بودیم.

در باز شد و با ورود معلم، خنده بر لبم خشکید. خانم معلم جدید، خودش را مشابه زن شاه آرایش کرده بود. بی‌حجابی‌اش از یک طرف و نوع آرایش صورتش از طرفی دیگر برای ما آزاردهنده بود. من و چندتا از همکلاسی‌ها عزم خود را جزم کردیم تا به قول بچه‌های کلاس حالش را بگیریم. از روی بچگی و بی‌خیالی ذره‌ای ترس هم نداشتیم.

برای یافتن یک نقشه حسابی در فکر فرو رفته بودیم. بالاخره به نتیجه رسیدیم. همان روز طبق روال معمول باید مبصر می‌گفت «برپا» و همه به احترام معلم بلند می‌شدیم. همه بچه‌ها را هماهنگ کرده بودیم. خانم معلم وارد کلاس شد.

انتظار داشت همه با صدای نماینده کلاس، از جا برخیزیم اما نه مبصر برپا گفت و نه کسی عکس‌العملی نشان داد و از جا برخاست.

با تحیر دور و برش را نگاه می‌کرد، حالت چهره‌اش دگرگون شده بود. چند قدم ادامه داد تا به میزش رسید اما باز هم اتفاقی نیفتاد. وقتی مطمئن شد که احترام و از جا بلند شدن، رخ نخواهد داد، برافروخته شد و بلافاصله از کلاس خارج شد. مستقیم به دفتر مدرسه رفت و به مدیر مدرسه گزارش ما را داد. مدیر فوری به همراه معلم به کلاس برگشت و از خجالت تک تک بچه‌های کلاس در آمد.

آن روز همگی کتک مفصلی نوش جان کردیم، کف دست همه ما سرخ و کبود شده بود اما از رو نمی‌رفتیم. هر وقت که نمی‌توانستیم در مقابل بعضی از اتفاقات طاقت بیاوریم و اعتراضی از دستان بر نمی‌آمد، به هر نحوی شده بی‌علاقگی خود را به او نشان می‌دادیم.

خانم معلم ورزش ما خانم «مهری» بود. او نسبت به معلم‌های دیگر اوضاع ظاهری بهتری داشت. حجاب نداشت اما در مقایسه با دیگران احساس بهتری نسبت به او داشتیم. برای همین خود را در کشمکش با او قرار نمی‌دادیم و کاری به کارش نداشتیم. بعضی از معلم‌های آقا از راه دور مثل آذربایجان می‌آمدند. به آنها داخل روستا اتاق می‌دادند تا مکانی برای زندگی داشته باشند.

در محل ساکن می‌شدند و خانواده خویش را نیز به همراه می‌آوردند و پس از اتمام ماموریت و تدریس در دبستان یا مدرسه‌های روستا، به شهر خود باز می‌گشتند. خاطرات شیرین در کنار خاطرات تلخ، طعم خویش را پیدا می‌کردند و در دنیای کودکانه‌ی ما جای می‌گرفتند.

دوران دبستان خیلی سریع‌تر از آنکه آن را مزه کنیم، تمام شد. برادرم از من خیلی بزرگتر بود. مدتی در می‌رحله درس خواند و پس از آن به سرخنکلاته رفت.

دوران ابتدایی با تمام بازیگوشی‌هایش به پایان رسید. بچه‌ها را یک به یک دور هم جمع می‌کردیم و به مسجد محل می‌رفتیم و نماز می‌خواندیم. این کارها را که به تکرار انجام می‌دادم، کم کم می‌شنیدم که به «شیخ» معروف شده‌ام. اذان گفتن هم مزید بر علت می‌شد تا این گونه الفاظ را برایم به کار ببرند. وقت اذان که می‌شد، روبروی خانه خودمان می‌ایستادم و با صدای رسا اذان می‌گفتم. این کار را با اشتیاق هرچه تمام انجام می‌دادم.

عشق این را داشتم که بچه‌ها را برای کارهای مذهبی و دینی مانند نماز تشویق کنم. هر کدام از دوستانم که در مسیر درست قرار می‌گرفت و تغییرات شایسته در رفتارشان نمایان می‌شد، حظ می‌بردم. روحانی که نداشتیم و فقط ماه‌های خاصی از سال می‌توانستیم از مطالب روحانی فیض ببریم اما خودمان تلاش

می‌کردیم روز به روز اطلاعات دینی‌مان را افزایش بدهیم. اغلب خانواده‌ها پر جمعیت بودند. هر خانواده‌ای، هفت یا هشت اولاد داشت. مدرسه‌ها هم به خاطر جمعیت روستا شلوغ بودند. البته در آن دوره در اماکن عمومی یا در محیط روستا، برگه‌هایی پخش می‌شد که به تبلیغ جمعیت کمتر می‌پرداخت. عبارت «فرزند کمتر، زندگی بهتر» را همه جا روی در و دیوار می‌دیدیم. یک بار که به مشهد رفته بودیم، دور حرم برگه‌هایی دیده می‌شد که کمتر بودن فرزند و بهبود زندگی را در باورها تزریق می‌کرد. به مرور هم می‌شد نتیجه‌اش را در جامعه مشاهده نمود. بزرگ‌تر که شدیم، دیگر خانواده‌ها به تعداد فرزند بالا فکر نمی‌کردند. انگار بچه‌ها هم مثل سابق، راحت بزرگ نمی‌شدند. کم‌کم فرزندها کمتر و خانه‌ها کم جمعیت‌تر می‌شدند.

دوره راهنمایی آغاز شده بود و در «سرخنکلاته» درس می‌خواندم. در مدرسه رسم بود که شاه، پدر شاه و زن شاه را دعا می‌کردند. نماینده در صف صبحگاهی با صدای بلند دعا می‌کرد و می‌گفت: «خدایا شاهنشاه ما را حفظ بفرما» و همه با صدای بلند آمین می‌گفتند.

من از کودکی، مذهب و محبت ائمه را حس کرده بودم، اشک‌های پدر و مادرم را به شوق امام حسین و حضرت فاطمه دیده بودم. «آمین» برایم حرمت داشت. پشت هر دعا و کلامی نمی‌توانستم آمین بگویم. همه می‌دانستند شاه را دوست ندارم. کارم شده بود وقت دعای صبحگاهی، جایی در ته صف پیدا

کنم که آمین را نگویم. حاضر نبودم برای شاه و خانواده‌اش دعا کنم. خانواده‌ام هم باورِ مرا داشتند و بهتر بگویم من هم باور خانواده‌ام را داشتم. اگر کنارم هم افرادی بودند که به سهولت این دعاها را تکرار می‌کردند، از آنها فاصله می‌گرفتم. از همه بدتر وقتی بود که برخی از روحانیون، شاه را دعا می‌کردند. یکی از علت‌هایی که باعث شد بعدها به مشهد بروم، این بود که منطقه و شهر خودم، روحانیون انقلابی کم داشت. به دنبال این بودم که با افراد انقلابی ارتباط داشته باشم.

\*\*\*\*\*

از همان دوره راهنمایی به شکل جدی تصمیم گرفتم که وارد حوزه علمیه شوم. بی‌علاقگی به محیط و شرایط مدرسه، این تصمیم را محکم‌تر می‌ساخت. دقت که کردم، متوجه شدم زمینه و موقعیت مناسبی برای ادامه تحصیل در حوزه مهیاست.

مدرسه علمیه «صالحیه» گرگان، از لحاظ امکانات در رتبه خوبی قرار داشت. حوزه‌ی معروف و خوبی بود و درس‌ها را به صورت کلاسیک می‌گفتند؛ یعنی علاوه بر دروس متداول حوزوی، درس‌هایی مانند ادبیات، انشاء، خط و حتی زبان انگلیسی هم تدریس می‌شد. بیشتر حوزه‌ها به صورت عمومی درس می‌خواندند و مدارس کلاسیک کمی در شهرها وجود داشت. علاقه زیادی به

دروس کلاسیک داشتیم. به همین دلیل مدرسه صالحیه را انتخاب کردم و از انتخاب خویش راضی بودم.

آیت الله «سیدعلی رئیسی» مدیریت آنجا را بر عهده داشت. وقتی برای ثبت نام در حوزه، خدمت مرحوم آیت الله رئیسی رسیدیم، اسمم را پرسیدند. گفتم: احمد. فامیلی ام را سوال کردند. «چهارنایی مفرد» را در جواب گفتم.

گوش ایشان کمی سنگین بود و ضعیف می شنیدند. بار اول و دوم متوجه فامیلی من نشدند. چند بار که تکرار کردم، گفتند فامیلی ات را تغییر بده.

در همان لحظه اول به ذهنم رسید همین فامیلی که در محله زیاد می شنوم، شهرت خوبی است. فامیلی اغلب افراد محله، «رضوانی» بود. بالاخره به دلم نشست و همان نام خانوادگی «رضوانی» را برگزیدم.

حدود دو سال در محضر آیت الله رئیسی بودم. در مدرسه صالحیه به این شکل بود که علاوه بر درس حوزه مانند صرف و نحو و مقدمات، درس انشاء هم می آموختیم، تمرین نحوه نوشتن داشتیم، گلستان سعدی را مرور می کردیم. در کنار همه این کارها، تمرین خط را از قلم نمی انداختیم.

از اساتیدی که نام آنها در خاطر من ماند، آقایان نوری، مقدم و ترابی برایم پرننگ بودند. آقای مقدم استاد خط بود ولی درس انشاء هم می‌داد.<sup>۱</sup>

«حاج آقا ترابی» که اهل دامغان بود، استاد حدیث بود. احادیث را روی تخته می‌نوشت تا ما هم بنویسیم و حفظ کنیم. احادیث موثق و مفید را انتخاب می‌کرد. تاثیر آن‌گونه احادیث بر روی ما که سن و سالی نداشتیم، کاملاً نمایان بود. هفته‌ای یک بار از احادیث گفته شده، امتحان می‌گرفتند تا نسبت به آنها مسلط شویم. در کنار حفظ احادیث، حفظ آیات قرآن را هم داشتیم که مورد علاقه من بود. تاریخ اسلام نیز برایم درس جالبی بود. اغلب اوقات برای رسیدن کلاس آن درس، روزها را می‌شمردم.

آیت‌الله...رئیزی به طلبه‌های پایه بالا درس می‌گفتند و ما چون ابتدای درس‌ها بودیم، با ایشان درس نداشتیم ولی ایشان برای ما درس اخلاق می‌گفتند. روزهای پنجشنبه که می‌شد، پای سخنرانی ایشان می‌نشستیم و از بیاناتشان استفاده می‌کردیم.

---

<sup>۱</sup> . آقای مقدم، ضرب المثلهای بسیاری به ما آموخت که بعد از گذشت ۴۷ سال از آن روزها، هنوز دفترچه یادداشتها را به یادگار دارم. همچنین احادیثی که حاج آقای ترابی به ما آموخت هنوز در کتابخانه شخصی بنده موجود است.

ایشان حساسیت بسیاری روی نظم داشتند و همین امر باعث منظم شدن ما می‌شد. از همان ابتدا، مداوم تکرار می‌کردند که یک طلبه باید آثار طلبگی را داشته باشد. اگر لباس شخصی بپوشید، یک فرد در کوچه و خیابان از کجا متوجه بشود که شما طلبه هستید تا بتواند سوال شرعی از شما پرسد. تکرار مسئله نظم از زبان ایشان باعث شده بود تا این مطلب به خورد جان ما برود. ما هم آنقدر لباس روحانیت را از تن در نمی‌آوردیم و مقید به لباده و کلاه گذاشتن شده بودیم که دیگر کاملاً با آن انس گرفته بودیم. شنیده بودم که حضرت امام (ره) در مشهد، به طلبه‌هایی که لباس نداشتند، شهریه نمی‌دادند. ایشان به نوعی، ملبس بودن به لباس روحانیت را از شرایط تحصیل در حوزه قرار دادند تا به آن عادت کنیم. مسائل معنوی را در راس امور می‌گذاشتند. گوشزد می‌کردند که از تلاوت قرآن و نماز شب غفلت نکنیم. در مدرسه صالحیه بیشتر طلبه‌ها، نماز شب و جعفر طیار را می‌خواندند. نماز صبح به صورت جماعت برگزار می‌شد.

نزدیک مدرسه صالحیه و در محل مصلاهی فعلی، ساختمانی وجود داشت که صبح‌های جمعه برای دعای ندبه، همگی به آنجا می‌رفتیم و مراسم دعا را برگزار می‌کردیم. آیت الله رئیسی در وقف نامه خودش نوشته بودند که در ایام محرم، ده روز در آنجا مراسم روضه برگزار شود. عزاداری و روضه خوانی می‌کردند و عمل به وقف، به بهترین نحو انجام می‌شد. ما طلبه‌ها، آیت الله

رئیزی را مانند پدر می‌دانستیم و با رفتارش مانوس بودیم. همزمان حواس‌شان به تک تک ما بود. یک بار اجازه گرفتم و از کلاس درس ایشان بیرون رفتم. معمولاً چون تقید به نظم ایشان را می‌دانستیم، هر بار که بیرون از کلاس می‌رفتیم، فوری هر کاری داشتیم، انجام می‌دادیم و سریع به کلاس بر می‌گشتیم.

یک دفعه که برای انجام کاری، بیرون رفتم، حواسم پرت شد و کمی دیر به مدرسه برگشتم. ایشان با ناراحتی به من گفتند: «چرا دیر آمدی؟ باید مرتب و منظم باشید.» سرم را به زیر انداختم و قول دادم که نظم و انضباط را رعایت کنم. تمام حرف‌هایشان از سر دلسوزی بود، ساده و مهربان بودند. در عین وقار و جدیتی که داشتند، دوست داشتنی رفتار می‌کردند. اصلاً چیزی از ایشان به دل نمی‌گرفتیم. کاملاً متوجه شده بودیم که با نکاتی که می‌گویند به فکر سلامت اخلاق و رفتار ما هستند.

حاج آقای فرحزاد (از کارشناسان مذهبی مطرح کشور)، مرحوم شیخ قربان قندهاری، شیخ عبدالله مازندرانی (داماد آیت الله طاهری)، شیخ قربانعلی برقرار و مرحوم حاج آقا معصومی از طلبه‌هایی بودند که زودتر از ما وارد مدرسه صالحیه شده بودند. آقایان جندقی، قاسمی (مجرمی)، صفری، حسن مظفری، مرتضوی، ربانی و رضوی هم دوره‌ای‌هایم بودند. با هم روزگار خوشی داشتیم و روابط دوستانه و خوبی برقرار بود.

حافظه‌ام متوسط و معمولی بود. اما خیلی تلاش می‌کردم تا درس‌هایم را خوب بخوانم و درست متوجه شوم تا در بحث‌ها، توان شرکت داشته باشم.

بعضی اوقات حجم دروس و کیفیت مطالب بالا می‌رفت و با زحمت بسیار تمام عزم خودم را جزم می‌کردم تا سنگینی عبارات مرا خسته نکند. شیخ حسین دیلمی (اهل فاضل آباد) و شیخ حسن مظفری (اهل آزادشهر) در اغلب موارد، هم‌بحث اصلی من بودند. احادیث و روایات را با یکدیگر حفظ می‌کردیم. از شنبه تا پنج شنبه را با هم در حوزه می‌گذراندیم. حوزه برای همه‌ی ما، مثل خانه بود. تنها روزهای جمعه را اجازه داشتیم که به محل زندگی‌مان برویم و به خانواده سر بزنیم.

جمعه که می‌شد، به روستا می‌رفتم و پدر و مادرم را با اشتیاق می‌دیدم. سنین پرشور نوجوانی را می‌گذراندم اما زندگی در حوزه و کسب تعلیم از محضر استادان، نکته‌های خوبی را به ما آموزش می‌داد. شور و شوق نوجوانی زیاد نمی‌توانست در سرم جولان بدهد. اسب چموش نوجوانی را مهار کرده بودم.

جمعه‌ها با همان حال و هوای معنادار همیشگی خیلی زود تمام می‌شد. روز جمعه تمام می‌شد و من باید دوباره به درس و مباحثه برمی‌گشتم. در خانه، حکم مهمان را داشتم. به حوزه که می‌رفتم، پدرم گاهی اوقات که فرصتی دست می‌داد و سرش خلوت می‌شد، به حوزه می‌آمد و به من سر می‌زد.

ساعات استراحت و درس حوزه را در ذهن خود نگاه می‌داشت. از اول صبح کلاس داشتیم تا یک ساعت قبل از اذان ظهر. بعد از نماز و ناهار و کمی استراحت، ادامه کلاس‌ها شروع می‌شد.

\*\*\*\*\*

روزها و شب‌های حوزه با کلاس و کتاب و مباحثه و زندگی می‌گذشت. سطح علمی حوزه مشهد را هم دورادور شنیده بودم و هم، چند بار به عنوان مهمان به آنجا رفته بودم. به خوبی می‌دانستم که حوزه مشهد، علمی و انقلابی است. به فکر رفتن به آنجا افتاده بودم. در کودکی برخوردهایی که با دولت طاغوت داشتم، بیشتر مذهبی بود و درکی از افکار سیاسی نداشتم. اغلب از روی باورهای مذهبی به آن رفتارها دست زده بودم، اما هر چه زمان می‌گذشت، ادراک سیاسی از روزگار را نیز به دست می‌آوردم. مصاحبت با افراد مختلف به دامنه‌ی اطلاعاتم می‌افزود. اوایل ورود به حوزه، روزی در کتابخانه مدرسه صالحیه مطالعه می‌کردم. در گوشه‌ای از کتاب، نام روح الله خمینی را دیدم. نویسنده‌ی آن کتاب بود. از دوستم پرسیدم: «این آقای روح الله خمینی کیه؟» دوستم جواب داد: «ایشان از علما هستند که در ایران انقلاب کردند و شاه ایشان را به نجف تبعید کرده است.» از همان زمان با نام امام خمینی آشنا شدم. به مرور با طلبه‌هایی آشنا شدم که عکس امام خمینی را داشتند. طلبه‌های قم بودند. یکی از آنها، مرتضی مفیدی نام داشت که اهل روستای یساقی کردکوی

بود. عکس امام را از آنها می‌گرفتیم و با دوستان به عکاسی «سایه» گرگان می‌بردیم. تصاویر امام را به این عنوان که عکس آیت الله شاهرودی و آیت الله خویی است، در عکاسی چاپ می‌کردیم. آنها امام را نمی‌شناختند و با تصویر ایشان آشنایی نداشتند. عکس‌ها را که تحویل می‌گرفتیم، بین طلبه‌ها و مردم عادی در گرگان منتشر می‌کردیم. آن روزها اگر از کسی تصویر امام را می‌گرفتند، حدود شش ماه زندانی داشت. رساله امام هم مشمول همین حکم می‌شد.

هر چه بیشتر از افکار امام (ره) می‌خواندم، بیشتر شیفته‌ی ایشان می‌شدم. گویا امام، معلم اخلاق من شده بود. کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم که چرا به آن اندازه بین مردم محبوبیت دارند.

\*\*\*\*\*

اگرچه در ابتدا قصد داشتم برای ادامه تحصیل به قم بروم اما شرایط به گونه‌ای شد که به مشهد مقدس بروم. برای همین به خواسته قبلی خودم زیاد اصرار نورزیدم و با علاقه به مشهد رفتم. ناگفته نماند، آب و هوای مشهد هم در تصمیمی که گرفتم بی‌تأثیر نبود، خنکای هوای مشهد را دوست داشتم.

با اتوبوس به مشهد رفتم. راننده اتوبوس ما را اول خیابان طوسی (ره) پیاده کرد. چیزی به اذان صبح نمانده بود. پیاده به سمت حرم مطهر امام رضا

(علیه‌السلام) رفتم. وارد حرم مطهر شدم و نماز صبح و زیارت به جا آوردم. طبق آدرسی که از پسرعمه‌ام، حاجی مصیب چهارنایی گرفته بودم، به منزل حاج آقای «حیدری» واقع در خیابان طبرسی رفتم. ایشان در ایام تبلیغ، منزل ما می‌آمدند. چند روزی منزل‌شان بودم تا اینکه مرا به مدرسه علمیه «باغ رضوان» معرفی کردند.

اولین دفعه که به «باغ رضوان» رفتم، واقعا ترسیدم. البته سن و سال و حال و هوای نوجوانی هم موثر بود. تعداد زیادی قبر در آنجا وجود داشت که به مذاق من خوش نمی‌آمد. بعد از این که دور حرم امام رضا (علیه‌السلام) را خراب کردند و تعمیرات انجام شد، باغ رضوان هم جزء حرم قرار گرفت. کمی که گذشت با پیگیریهای مکرری که داشتم، توانستم به حوزه علمیه‌ی آیت الله «مصباح شاهرودی (ره)» راه پیدا کنم.

آنجا تحت برنامه بود. از همان اوایل ورود به حوزه، علاقه‌مند بودم در بخشی حضور داشته باشم که تحت برنامه باشد. تحت برنامه بودن به قول امروزی‌ها، همان تخصصی بودن است؛ یعنی به شکل حوزه علمیه عمومی نبود. در آنجا ثبت نام کردم. مسئول امورات مدرسه، حاج آقا «محمدیان رشتی» بود. با جدیت مشغول درس خواندن شده بودم و از هیچ تلاشی در این زمینه دریغ نمی‌کردم. جلسات درس مشهد برایم دوست داشتنی بود و روز به روز بر دقتم افزوده می‌شد. برخی از درس‌ها را در گرگان گذرانده بودم و وقتی به مشهد

رفتم، ادامه ادبیات را خواندم. از سیوطی و مغنی تا بقیه دروس را گذراندم. حدود سه چهار سال در حوزه آقای مصباح شاهرودی بودم و پس از آن به مدرسه «امیرالمومنین (ع)» که زیر نظر آیت الله «سید عبدالله شیرازی» بود، رفتم. مدرسه علمیه «امیرالمومنین (ع)» درس‌ها و برنامه‌های دقیق و متنوعی داشت. آیت‌الله شیرازی - که در قضیه کشف حجاب و حادثه مسجد گوهرشاد همراه با افرادی مانند آیت‌الله بهلول به حکومت پهلوی اعتراض می‌کردند - مسئول آن مدرسه بود. زمانی که مدرسه امیرالمومنین را تأسیس کردند محیط علمی مناسب و خوبی را به وجود آوردند. همین باعث شد برای رفتن به آنجا ذوق و شوق پیدا کنیم. از هر مدرسه که به مدرسه دیگر منتقل می‌شدیم ادامه دروس را با علاقه و تمرکز بیشتری می‌گذرانیدیم.

در مدتی که در مشهد بودم، در جلسات درس آیت الله علم الهدی، آیت الله فلسفی، حاج آقای عباسپور و رضازاده شرکت می‌کردم. درس مکاسب را نزد آقای عباسپور خواندم و سیوطی و مغنی را در محضر حاج آقای واعظی گذراندم. با استاد «سیدحجت هاشمی» هم رابطه خیلی خوب و دوستانه‌ای داشتم. استاد هاشمی درس حاشیه ملاعبده و مطول را می‌گفتند. ایشان در تدریس، بسیار مسلط بودند و کتاب‌هایی در شرح سیوطی و مطول نیز به نگارش درآورده بودند. همیشه تحت تاثیر میزان تلاش و فعالیت وی قرار می‌گرفتیم. شاگردان بسیاری داشتند. نظم و دقت ایشان، موجب منظم و دقیق

شدن شاگردان ایشان نیز می‌شد. صحبت‌های دلنشینی داشتند. اغلب نصیحت‌هایی که می‌کردند بر شاگردان تاثیر می‌گذاشت. به ما می‌گفتند هنگامی که در کوچه و محله و خیابان راه می‌روید و کسی به شما متلک یا توهین می‌گوید، ناراحت نشوید و جوابی به او ندهید و مصداق آیه شریفه "و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما" رفتار کنید. می‌فرمودند در مقابل جاهل باید یا سکوت کنید یا با زبانی همچون زبان خودش پاسخگو باشید. اگر سکوت کردید، سرکوب می‌شود و بهتر جوابش را می‌گیرد ولی اگر پاسخش را بدهید، او جری‌تر می‌شود.

از دیگر اساتید مبرز مشهد، «آیت‌الله سیدحسن صالحی» بود که مردی انقلابی و دیندار بود و در آن روزگار در مدرسه «خیرات خان» درس می‌گفت. این مدرسه، پس از انقلاب به دانشگاه رضوی مبدل شد. درس ایشان نیز می‌رفتیم. فرزندش سیدعباس صالحی (وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در دولت دوازدهم) نیز در درس‌ها شرکت می‌کرد. در همان دوران مبارزات، وقتی برای درس آیت‌الله صالحی می‌رفتیم، یک نفر از میان جمعیت به یکباره اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را در هوا پخش می‌کرد. اعلامیه‌ها شبیه برگ درختان پاییز روی سر و صورت جماعت حاضر می‌ریخت، بعد طلبه‌ها اعلامیه‌ها را برمی‌داشتند. آیت‌الله صالحی نیز طلبه‌ها را تشویق به گرفتن اعلامیه می‌کردند. طلبه‌ها که آرام می‌گرفتند و اوضاع مرتب می‌شد، استاد درس را ادامه می‌داد.

یکی دیگر از اساتید آن روز مشهد که سابقه انقلابی نیز داشت، «شیخ علی تهرانی» بود. او در تظاهرات‌ها علیه رژیم پهلوی فعال بود و گاهی در خیابان‌های مهم مشهد، «نماز وحدت» می‌خواند. در جلسات درس فلسفه‌اش، شرکت می‌کردم. او با وجود اینکه در ابتدا انقلابی بود اما پس از انقلاب متأسفانه منحرف شد، راهش را از نظام اسلامی جدا کرد و به حمایت از منافقین پرداخت. حتی به عراق و نزد صدام حسین رفت.

\*\*\*\*\*

منزل پدر مقام معظم رهبری آیت الله سید جواد خامنه‌ای، حدوداً ده، بیست متری با خوابگاه ما فاصله داشت. یک روز که از مدرسه به سمت حرم می‌رفتم، آیت‌الله خامنه‌ای هم از سمت حرم به سمت خانه پدرشان می‌رفتند. در راه به ایشان برخورد کردم، به گرمی و با روی باز پاسخ سلام و احوالپرسی مرا گفتند. زمانی که از قم به مشهد برگشتند، در جلسات سخنرانی ایشان حضور مستمر داشتم. در روزهای انقلاب، آیت‌الله واعظ طبسی، آیت‌الله شهید هاشمی نژاد و مقام معظم رهبری نقش فعال و بسزایی در مشهد داشتند.

آیت‌الله خامنه‌ای در مسجد «کرامت» اقامه جماعت و سخنرانی داشتند. مسجد کرامت قبل و پس از انقلاب از مساجد فعال انقلابی مشهد بود. پس از پیروزی

انقلاب و دوران دفاع مقدس، دوره آموزشی ما در مسجد کرامت برگزار می‌شد.

برخی دیگر از مساجد مشهد نیز انقلابی و فعال بودند. در مسجد «فیل» مشهد، حاج آقامصباح شاهرودی امام جماعت بودند و شهید آیت الله هاشمی نژاد سخنرانی می‌کردند. آنجا پایگاه انقلابیون بود و هر یک از دوستان به نوبه خود خاطره‌ای از آنجا به یادگار داشتند. شهید هاشمی نژاد در یکی از سخنرانی‌ها در همان جا بود که دستگیر شدند. یکی دیگر از پایگاه‌های انقلاب، مسجد «ملاحیدر» بود که حاج آقا تبریزی امامت جماعت آنجا را برعهده داشتند. «آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی» که از انقلابیون بودند، در نزدیکی خوابگاه ما حضور داشتند و با ایشان همکاری می‌کردند.

در مدرسه آیت الله شیرازی که بودیم، روبروی حسینیه اصفهانی‌ها واقع در خیابان سرشور خوابگاه داشتیم. منزل «شهید اندرزگو» در همان محله بود.

شهید اندرزگو در نهایت سادگی و با موتور گازی رفت و آمد می‌کرد. اعلامیه‌ها و کتاب‌های حضرت امام را مخفیانه توزیع می‌کرد. به مدرسه امیرالمومنین می‌آمد و اعلامیه‌ها را وسط حیاط، بین طلاب پخش می‌کرد. من کتاب جهاد اکبر امام خمینی (ره) را - که شهید اندرزگو به همراه اعلامیه‌ها، در مدرسه انداخته بود - برداشتم و پنهانی مطالعه می‌کردم. هر بار که

می‌خواندم در جای مناسبی در خوابگاه مخفی می‌کردم تا به دست ساواک و مامورین نیفتد.

سخنان امام خمینی را که می‌شنیدیم و می‌خواندیم، قدر روزهای زندگی را که می‌گذشت، بیشتر متوجه می‌شدیم. در یکی از اطلاعیه‌های امام خمینی به ارزش جوانی تاکید فراوان شده بود. می‌گفتند تا جوانید خوب درس بخوانید، انسان وقتی پیر می‌شود، بیشتر به استراحت و خواب محتاج می‌شود. تا جوان هستید ارزش این روزها را بدانید و بهترین استفاده را از جوانی خود بکنید.

\*\*\*\*\*

در سال ۱۳۵۶ بود که تصمیم گرفتم ملبس بشوم. آن موقع، در مدرسه امیرالمومنین، مدرسه آیت الله سید عبدالله شیرازی درس می‌خواندم. به پدرم نیز اطلاع دادم تا بیاید و حضور داشته باشد. شب عید غدیر بود که مراسم «عمامه‌گذاری» برگزار شد. قبل از آن بارها و بارها، بستن عمامه را تمرین کرده بودم. اشتیاق فراوانی در من به وجود آمده بود. در مراسم، آیت‌الله شهید هاشمی‌نژاد تشریف آوردند و به سخنرانی پرداختند.

نصیحت می‌کردند که یک روحانی وقتی لباس می‌پوشد، مسئولیت لباس بر دوش اوست. باید در جامعه تبلیغ دین را انجام دهد و در شهر و روستاها سخنرانی کند. پیش از آن نیز حساسیت و دقت استادان را نسبت به مسئولیت

لباس دیده بودم اما وضعیتی که پس از پوشیدن لباس برای خود ما به وجود می‌آمد، هم جذاب بود و هم گاهی نگران کننده می‌شد. اما به مرور با آن مانوس می‌شدیم. بنده از همان زمانی که ملبس شدم، وظیفه تبلیغی‌ام را انجام می‌دادم. در همان سال اول، برای تبلیغ دهه اول محرم به آمل رفتم. بعد از اتمام تبلیغ، به گرگان رفتم و از آنجا به مشهد برگشتم. اتوبوس نبود و مجبور شدم با سواری پیکان به مشهد بروم. حرکت که کردیم، راننده، ترانه مبتدل گذاشته بود. من به راننده اعتراض کردم. او نیز نوار ترانه را خاموش کرد و نوار مرحوم آقای کافی را گذاشت.

\*\*\*\*\*

اولین تظاهرات که شاهد آن بودم، همان روزهایی بود که من تازه لباس روحانیت پوشیده بودم. پس از توهین روزنامه اطلاعات به حضرت امام(ره) در دی ماه ۱۳۵۶، خواهران محجبه «مکتب عصمتیه» در خیابان خسروی نو که نزدیک به خوابگاه ما بود، علیه رژیم و روزنامه اطلاعات شعار می‌دادند و پیش می‌رفتند. «عصمتیه» مکانی بود که خواهران در آن درس حوزه و علوم قرآنی می‌خواندند.

در همان ایام، اتفاق دیگری افتاد که باعث تظاهرات شد. «دکتر علی شریعتی» در سال ۱۳۵۶ به طرز مشکوکی از دنیا رفتند. در مسجد ملاهاشم در خیابان

شیرازی برای ایشان مراسم گرفته بودند. من هم به آن مراسم رفتم. سخنران جلسه آیت‌الله شهید هاشمی‌نژاد بودند. من و چند تن از طلبه‌های دیگر نشسته بودیم و به سخنان گوش می‌کردیم. مجلس به تظاهرات بزرگی مبدل شد. شعارهای فراوانی به نفع انقلاب و ضد رژیم داده شد و تا چند ساعت این اوضاع ادامه پیدا کرد.

در مشهد دوستی داشتیم که قد بلند و قامت درشتی داشت. در تظاهراتها، شعارها را روی کاغذ می‌نوشتیم و به رفیقمان می‌دادیم. او این شعارها را بلند سر می‌داد و مردم تکرار می‌کردند. به نوعی جهت‌دهی و هدایت می‌نمود. به قدری این اتفاق تکرار می‌شد که به او لقب «وزیر شعار» داده بودیم. شعارهای تظاهرات، محتوایی بودند و معنای انقلابی و مذهبی در خود داشتند. شعارهای اولیه را معمولاً خود مردم درست می‌کردند. گاهی هم از تهران یا قم به مشهد منتقل می‌شد و با انتشار زبان به زبان می‌چرخید.

نوزدهم دی ماه که در قم تظاهرات شده بود، شعارها به مشهد می‌رسید و ما نیز آنها را یادداشت می‌کردیم و در تظاهرات مورد استفاده قرار می‌دادیم که معمولاً جمعیت بسیاری در تظاهرات شرکت می‌کردند. گاهی در شروع تظاهرات عده‌ی زیادی حضور نداشتند اما مثل قطراتی که در کنار هم جمع شوند و رودخانه‌ای تشکیل دهند، مردم گروه‌گروه به جمعیت اضافه می‌شدند. در پایان تعداد زیادی از مردم را می‌شد مشاهده نمود.

برخی اوقات هم متفرق شدن، عاقلانه ترین کار ممکن بود. بسته به شرایطی که پیش می‌آمد، گاهی به تظاهرات و شعار دادن ادامه می‌دادیم و گاهی پراکنده می‌شدیم. یک روز در خیابان نادری نزدیک مسجد کرامت که پایگاه آیت الله خامنه‌ای بود، پلیس را دیدیم. اولین مرتبه بود که از نزدیک با آنها روبرو می‌شدم. به آرامی از کنار آنها عبور می‌کردیم و شعار می‌دادیم. چون هنوز در کوچه بودیم، کاری به کار ما نداشتند. البته این داستان به همین شکل باقی نمی‌ماند. وقتی تظاهرات از کوچه‌ها به خیابان کشیده می‌شد، اوضاع تغییر می‌کرد؛ به صورتی که وقتی در خیابان شعار می‌دادیم، ما را دنبال می‌کردند و کار به کتک کاری و ضرب و شتم می‌کشید.

آن روز، به کوچه نزدیک مسجد کرامت رفتیم که به بازارچه «حاج آقاجان» منتهی می‌شد. از کوچه پس کوچه‌ها عبور می‌کردیم و مدام شعار می‌دادیم. زمانی که لباس روحانیت بر تن داشتیم اغلب باعث تشویق دیگران هم می‌شدیم و خواسته یا ناخواسته افراد دیگر نیز به ما می‌پیوستند و با ما همراهی می‌کردند. همگی به سمت کوچه بازارچه حاج آقاجان می‌رفتیم که پلیس ما را دنبال کرد. حوالی ظهر بود و جایی نداشتیم تا به آنجا پناه ببریم.

بسیاری از مردم، در خانه‌ها را به روی تظاهرات کنندگان می‌گشودند. اگر کسی به آن خانه‌ها وارد می‌شد، با مانعی روبرو نبود و صاحبخانه‌ها همکاری لازم را با مردم داشتند. آن اطراف، منزل آقای شیخ عبدالله مازندرانی (داماد

آیت الله طاهری) بود. به منزل او رفتیم. با هم ارتباط دوستانه داشتیم. نزدیک اذان ظهر بود. به قدری مهمان‌نواز بودند که اجازه ندادند بدون ناهار از خانه آنها بیرون برویم. بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و پس از اینکه از رفتن مأموران مطمئن شدیم از آنجا خارج شده و به حوزه برگشتیم.

\*\*\*\*\*

زمانی که انقلاب به اوج خودش رسیده بود، در خیابان «سرشور» بعضی از مغازه‌ها عکس شاه را آویزان می‌کردند. با طلبه‌های دیگر در این مورد به یک اتفاق نظر رسیدیم و بلافاصله آن را عملیاتی کردیم به همراه چند تن از دوستان یک به یک به آن مغازه‌ها می‌رفتیم و شعار می‌دادیم: «ما شاه شکنیم، شیشه شکن نیستیم» و عکس شاه را پایین می‌آوردیم. حتی گاهی وقت‌ها پول آن عکس‌ها را نیز حساب می‌کردیم. برخی اوقات هم عکس شاه را از قاب آن خارج می‌کردیم و قاب را صحیح و سالم به صاحب مغازه تحویل می‌دادیم و تصویر را پاره می‌کردیم. یکبار وارد یک شیرینی فروشی شدیم. پیرمردی مهربان بود. در ابتدا بابت اینکه می‌خواستیم عکس شاه را برداریم، دلگیر شد اما با او صحبت کردیم و توضیح دادیم که الان موقع انقلاب است و بودن عکس شاه در مغازه شما شایسته نیست. در نهایت چیزی نگفت و از اقدام ما ممانعت نکرد.

\*\*\*\*\*

در کنار خوابگاه ما در مدرسه آیت الله مصباح شاهرودی، مدرسه‌ای به نام «عسگریه» قرار داشت که توسط یکی از خیرین مشهد به نام آقای «عابدزاده» ساخته شده بود. ایشان مدارسی به نام چهارده معصوم به بهره برداری رسانده بود. افراد مذهبی بچه‌های دبستانی خود را به آن مدارس می‌فرستادند.

در کنار مدرسه عسگریه، مغازه‌ای دایر بود که تصاویر زنان بی‌حجاب را به فروش می‌رساند. عکس زنان رقاصه و آوازه خوان بود. وقتی از کارهای آن مغازه باخبر شدیم، با سایر دوستان به آنجا رفتیم. وارد مغازه شدیم و از فروشنده پرسیدیم: «چرا این عکس‌ها را می‌فروشی و جوان‌های مردم را گمراه می‌کنی؟»

در جواب گفت: «چه کار کنم؟ باید به دنبال کاسبی باشم. جوان‌ها می‌خرند، من هم می‌فروشم.»

عکس‌ها را برداشتم و قیمت آنها را پرسیدم. پول آنها را حساب کردم و به فروشنده دادم. جلوی چشمانش همه آن تصاویر را پاره کردم و در سطل آشغال ریختم. نگاهش را به من دوخته بود. گفتم این عکس‌ها را نفروش و جوان‌ها را منحرف نکن. از مغازه خارج شدیم و با دوستان به حوزه برگشتیم.

\*\*\*\*\*

در مشهد، بین طلبه‌های شمالی، ارتباط خوبی برقرار بود. هر از گاهی شمالی‌ها جمع می‌شدند و جلسه‌ای برگزار می‌کردند و از احوال همدیگر خبر می‌گرفتند.

من با برخی از طلبه‌ها، رابطه نزدیکی داشتم. با حاج آقای شیخ جعفر الوندی و شیخ علیرضا صابری روابط دوستانه و صمیمی داشتیم. دوست دیگرم، آقای شمس‌علی قربانی بود که از روستای «کیوا» از روستاهای هزارجریب بود. با او هم اتاقی بودم. بعدها برادرش در زمان جنگ اسیر شد.

هرکدام از افرادی که در یک اتاق در حجره بودیم، مسئولیتی ویژه برعهده داشتند. یکی از بچه‌ها ظرف‌ها را می‌شست، دیگری مسئول نظافت و پاکیزگی بود. مسئولیت آشپزی هم بیشتر با بنده بود. در انواع غذاها تجربه بدست آورده بودم. وقتی فرصتی دست می‌داد، مفصل‌تر آشپزی می‌کردم اما در حالت عادی کوکو، پلو یا املت و چنین غذاهایی را درست می‌کردم. گهگاه هم مجبور بودم غذای ساده‌تری تهیه کنم. غذا را آماده می‌کردم و بعد برای نماز جماعت به مسجد می‌رفتیم. بعضی روزها هم بیجاری درست می‌کردم. بیجاری، مخلوطی از برنج و سیب زمینی و گوجه بود که از طلبه‌های خراسان یاد گرفته بودم. بچه‌ها از خوردن آن خیلی لذت می‌بردند. به اندازه‌ای آشپزی کرده بودم که حتی اگر برایمان مهمان هم می‌آمد، کم نمی‌آوردم. تبحر لازم را در کار خودم

به دست آورده بودم. اغلب سعی می‌کردم غذای ناهار را بیشتر بپزم تا برای شام هم تغذیه داشته باشیم.

در کنار آشپزی، در همان اتاق به تکثیر و توزیع اعلامیه‌ها نیز می‌پرداختم. بعضی از دوستان، برای تهیه و تحویل آن نسخه‌ها، مستقیم به من مراجعه می‌کردند. بعضی اوقات هم زمانی که در کلاس بودم، با ایما و اشاره مرا متوجه می‌کردند که برای اعلامیه آمده‌اند.

گاهی اعلامیه‌ها را در کوچه و خیابان توزیع نیز می‌کردیم. به همراه یکی از طلبه‌ها به نام آقای «رزاقی» - که اصالتاً اهل ساری بود - از ساعات خلوت روزها و شب‌ها استفاده می‌کردیم و اعلامیه‌ها را از زیر در، داخل منازل می‌انداختیم. طوری این کار را انجام می‌دادیم که کسی به مت مشکوک نشود و الحمدلله هیچوقت دچار مشکل نشدیم.

\*\*\*\*\*

گاهی اوقات پدرم از گرگان برایم کمی پول می‌فرستاد اما هر دفعه در جواب نامه برایش می‌نوشتم که نیازی به ارسال پول ندارم و دیگر پول نفرستد. با همان مقدار شهریه که از حوزه می‌گرفتم، برنامه‌ریزی می‌کردم و از پس‌گذران زندگی خودم بر می‌آمدم.

خانه پدری تلفن نداشتیم. البته این موضوع مخصوص منزل ما نبود، اغلب مردم تلفن نداشتند. پدرم معمولاً برای تماس گرفتن با من که در مشهد بودم به مغازه شخصی به نام حاج آقا رضاییان می‌رفت. او مغازه پارچه فروشی داشت. فردی مومن و مقید به نماز جماعت بود. به همین دلیل پدرم با او داد و ستد می‌کرد.

گاهی برادرم «محمدعلی» برایم نامه می‌نوشت. هم حرف‌های خودش را در نامه می‌گفت و هم جملات پدر و خانواده را به گوشم می‌رساند. دفعات اول که نامه‌ها را می‌فرستاد، می‌دیدم در نامه، اسم «خدا» نوشته نشده است. چندین مرتبه تکرار شد. در جواب نامه برای محمدعلی نوشتم که مستحب است در ابتدای نامه، نام «خدا» را بنویسد. مرتبه بعد که برایم نامه نوشت، سنگ تمام گذاشت. خواست نشان دهد که کاملاً به حرف من توجه کرده و به آن عمل می‌کند؛ به جای اینکه در ابتدای نامه و در بالای خطوط «به نام خدا» را بنویسد، پشت پاکت نامه اینگونه نوشته بود: «به نام خدا، مشهد، خیابان خسروی نو، بازار سرشور..» مدتی با طلبه‌ها این موضوع را می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

\*\*\*\*\*

مهر ماه سال ۱۳۵۷ بود و یک سال از ملبس شدن به لباس روحانیت می‌گذشت. شب ولادت امام رضا(ع) در منزل آیت الله «سیدعبدالله شیرازی» مراسمی برگزار شد. بعد از اتمام مراسم از آنجا تظاهرات را شروع کردیم و به سمت حرم رفتیم. طبق معمول، جمعیت را متفرق کردند و به ناچار از حرم خارج شدیم. دوباره در خیابان دور حرم، گرد هم آمدیم؛ خیابان «شهید نواب صفوی» که آن را به نام «پایین خیابان» می‌شناختند. آرام آرام به سمت خیابان امام رضا - که خیابان تهران می‌گفتند - رفتیم. در حال و هوای خودم بودم که یک باره چند تن از نیروهای ارتش و پلیس از پشت سر، دستم را گرفتند و به سوی ماشین هدایتم کردند. گیج شده بودم. قلبم تندتر می‌تپید. کتاب «جهاد اکبر» امام خمینی در جیبم بود، در جیب دیگرم هم اطلاعیه امام (ره) را داشتم. در گیر و دار این فکر بودم که باید چه کار کنم. ترسیده بودم. به اجبار سوار ماشین شدم. عرق روی صورتم نشسته بود، خودم را عادی نشان می‌دادم. تمام حواسم به محتویات جیب‌هایم بود و می‌دانستم وقتی آنچه درون جیب‌هایم است، آشکار شود، اوضاع سخت‌تر خواهد شد.

سوار ماشین ارتش که شدیم، یک سرباز در سمت راست و سرباز دیگر در سمت چپم نشسته بود. فضا برای تکان خوردن نداشتم، خودم را قدری به این طرف و آن طرف متمایل کردم تا کمی جا باز کنم. یک مرتبه به ذهنم رسید

کتاب را از جیبم در بیاورم و بین قبایم بیاندازم. هوا سرد بود. سرمای پاییز مشهد در آن روزها سوز فراوانی داشت، یک و نیم تا دو متر گاهی برف می‌بارید. لباس‌هایی که زیر عبا داشتم همگی به کمک آمده بودند. با دقت و بدون جلب توجه، کتاب و اعلامیه‌ها را از جیبم به میان عبا و قبا و زیر پاهایم انداختم. حرکات اضافی نمی‌کردم که توجه سربازان جلب نشود.

خودم را به شکلی جمع و جور کردم که انگار خیلی سردم شده است. در همان حالتی که خودم را جمع کرده بودم، اطلاعیه و کتاب را از زیر عبا به آرامی به زیر صندلی انداختم. پاهایم را در قسمت ته صندلی گذاشته بودم که هیچ چیز مشخص نباشد. بدون تغییر حالت، نفس آرامی کشیدم و کمی خیالم راحت شد.

به کلانتری ۱۶ مشهد که نزدیک کوهسنگی بود، رسیدیم. یک شبانه روز آنجا و در یک زیرزمین ۱۲ متری نگه داشتند. یکی از دوستانم به نام آقای «مرتضی فاطمی» نیز دستگیر شده بود و توی همان بازداشتگاه بود. از همان لحظه ورود، بازداشتگاه بوی بدی می‌داد و حال آدم را خراب می‌کرد چون دستگیرشدگان را به دستشویی نمی‌بردند و آنها مجبور بودند از همان اتاق به عنوان دستشویی استفاده کنند. بوی تعفن از گوشه و کنار بازداشتگاه می‌آمد. واقعا فضای بدی بود.

بعد از مدتی مرا به اتاق بازجویی بردند. اولین چیزی که آنجا به من گفتند این بود: «عمامه‌ات را خراب کن و دوباره درستش کن.» پرسیدم: «چرا؟» در جواب گفتند: «چون یک عده کمونیست که روحانی نیستند، لباس روحانیت را می‌پوشند و مردم را تحریک می‌کنند.» کاری که می‌خواستند را انجام دادم. هر چه بود عمامه بستن را به اندازه‌ای در آن ماه‌ها تمرین کرده بودم که سریعتر از تمام هم دوره‌ای‌هایم، آن کار را انجام می‌دادم.

پس از مدتی به زندان «وکیل آباد» مشهد منتقل شدم. در ابتدا مرا به قرنطینه بردند. یک اتاق حدوداً شش در هشت بود که سی تا چهل نفر در آن اتاق بودند. خیلی کثیف بود. نظافت زندان نه در حد صفر، که زیر صفر بود. یک فرش که دیگر شبیه فرش نبود، در کف آن پهن شده بود که سرتاسرش را رطوبت گرفته بود. روی همان فرش متعفن و مرطوب، هفت روز نشستیم و خوابیدیم. ساعت‌ها و روزها راحت نمی‌گذشت. سرما نیز گاهی خیلی به ما فشار می‌آورد.

بعد از هفت شبانه روز ما را از اتاق بیرون بردند و وارد بند یک و بند دو شدیم. در همان شرایط هم تا فرصتی به دست می‌آوردیم حرف‌های انقلابی می‌زدیم. هنگامی که روز آزادی فردی از زندان می‌رسید و می‌خواست از آنجا خارج شود، او را بدرقه می‌کردیم و شعار می‌دادیم. مثلاً می‌گفتیم: «برای برقراری حکومت اسلامی به رهبری آیت‌الله خمینی بلند صلوات» همه با

صدای رسا صلوات می فرستادند و ماموران زندان بلافاصله به سر ما می ریختند و حسابی از خجالت ما در می آمدند. همه جور ناسزا و بد و بیراه از آنها می شنیدیم.

در زندان، گاهی نوحه خوانی می کردم. صدایم بد نبود. نوحه های انقلابی می خواندم:

«بیا خمینی، وطن انقلاب است... نقش مخالفین تو بر آب است.» یا «جان ما فدایت، همچو مصطفایت... الله اکبر، خمینی رهبر.»

با نوحه خوانی این گونه اشعار، سینه زنی هم می کردیم. همه با هم یکدل و هم قدم بودیم.

یک مامور در آنجا بود که او را «دایی» صدا می زدند. پیرمرد بود. حسابی هوای ما را داشت. تا صدایی از ما می شنید، فوری می آمد و ما را متفرق می کرد و می گفت: «چرا این کارها را می کنید؟ الان مامورین ساواک می آیند و پدر شما را در می آورند.»

اغلب اوقات مجبور بودیم به نان و پنیر اکتفا کنیم. بعضی روزها که غذای گوشت دار می دادند می دانستیم که گوشت حیوانات مرده یا خفه شده است که ذبح شرعی نشده اند، به زندانی ها می دهند. برای همین نمی خوردیم. همان نان

و پنیر تکراری، حکم بهترین غذا در آن شرایط را داشت. پیرمرد مامور به طلبه‌ها سخت نمی‌گرفت، با زندانی‌های دیگر هم خوش رفتار بود ولی وقتی سر و صدا می‌کردیم، ناراحت می‌شد. البته رنجیدنش بیشتر به این خاطر بود که نگران می‌شد بیایند و باز کتک بخوریم. برای همین مدام گوشزد می‌کرد که مراعات کنیم تا با مشکلی مواجه نشویم.

در زندان تلویزیون در اختیارمان بود که برای شنیدن اخبار از آن استفاده می‌کردیم. البته بعضی از افراد غیرمذهبی بودند که برنامه‌های رقص و آواز زنان را تماشا می‌کردند. حتی ساعت این برنامه‌ها را روی برگه می‌نوشتند و به دیوار نصب می‌کردند. من چند بار آن برگه‌ها را گندم. بنده و دیگر نیروهای مذهبی، جز اخبار چیز دیگری تماشا نمی‌کردیم.

مهرماه به زندان وارد شدم و تا دی ماه در همان جا بودم. نوزده دی ماه ۱۳۵۷، اتفاقی افتاد که موجب آزادی ما از زندان شد. تعدادی از زندانی‌ها -اعم از انقلابی و غیرانقلابی- شورش کرده و زندان وکیل آباد را به آتش کشیدند. عده‌ای از زندانی‌ها که حکم اعدامشان صادر شده بود، آتش را گسترده‌تر کردند. فروشگاه زندان را کاملاً آتش زدند. گویا چند نفر از انقلابی‌ها نیز در آن جریان دخالت داشتند. در بیرون زندان نیز آیت ... «سیدعبدالله شیرازی» به همراه جمعی از طلبه‌ها و مردم انقلابی، زندان را محاصره کرده بودند و خواستار آزادی زندانیان سیاسی بخصوص طلبه‌ها بودند.

مامورین زندان به سمت ما تیراندازی می‌کردند. اگر پناه نمی‌گرفتیم خیلی‌ها کشته می‌شدند. درگیری لحظه به لحظه شدت بیشتری پیدا می‌کرد. عده‌ای از زندانیان ملحفه و تشک‌ها را به وسط حیاط زندان می‌بردند و آتش می‌زدند که مردم بیایند و زندانی‌ها را آزاد کنند. من هم از آتش بی نصیب نماندم و تمام لباس‌هایم اعم از عبا و قبا و عمامه آتش گرفت و سوخت.

با حادثه شدن شرایط، مامورین زندان ناچار شدند تعدادی از افراد را که به جرم شرکت در تظاهرات، دستگیر شده بودند را، آزاد نمایند. بنده هم از آن نقرات بودم.

از زندان که آزاد شدم، لباس روحانیت نداشتم. لباس زندان بر تنم بود. با همان وضعیت ظاهری به سمت حجره‌ام در حوزه آیت الله شیرازی رفتم. در راه فقط خدا خدا می‌کردم که زودتر به سلامت به حوزه برسم. بعضی از نگاه‌های مردم در راه آزارم می‌داد. با سرعت هر چه تمام راه می‌رفتم. بالاخره به حوزه رسیدم، فوری به حجره رفتم. آنجا لباس روحانیت داشتم و پوشیدم. بلافاصله از مشهد به سمت میرمحل حرکت کردم.

یکی از کسانی که در زندان با او آشنا شدم، حاج آقای «محمد عرب» نام داشت که اهل جلین بود. او هم طلبه بود، وقتی آزاد شد، لباس‌هایش را جا گذاشت. من در همان شرایطی که داشتم، توجهم به لباس جامانده حاج آقای

عرب جلب شد. آنها را برداشتم و بعد از آزادی از زندان، لباس‌ها را برای ایشان بردم.

دوست دیگرم، «آقای فاطمی» نام داشت که اهل بیرجند و طلبه بود. در زندان با هم معاشرت داشتیم. دوست خوبی برایم بود و ارتباط خانوادگی بین ما برقرار شد.

وقتی به میرحله رسیدم، آنچه رخ داده بود را برای خانواده بازگو کردم. آنها با عقیده و افکار من همسو بودند و خیالم آسوده بود که هیچ گونه مخالفتی با من نخواهند داشت.

\*\*\*\*\*

بالاخره خبری که با اشتیاق منتظر آن بودیم از راه رسید. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. انقلاب به روزهای اوج خود رسیده بود. قرار بود امام خمینی از پاریس به تهران بازگردند. کاروانی از طلاب و روحانیون مشهد به سمت تهران حرکت کردند. اتوبوس کاملاً پر از جمعیت بود. من هم روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودم. از روزی که شنیدیم امام (ره) برمی‌گردد، بلافاصله این کاروان را ترتیب دادیم و به شوق استقبال از حضرت امام (ره)، مسیر مشهد-تهران را طی کردیم.

محل اقامت‌مان، مسجد «لرزاده» در میدان خراسان بود. آنجا پایگاه طلاب انقلابی بود. اکثریت مردم آن حوالی خراسانی بودند. مرحوم آیت الله «عمید» از اساتید دانشگاه تهران نیز در جمع ما بود. امکانات رفاهی و تغذیه و محل استقرار، کم و کاستی نداشت. تمام برنامه‌ریزی‌ها با دقت و به شایستگی انجام شده بود.

روزها به سمت دانشگاه تهران می‌رفتیم و شعار می‌دادیم و گاهی اوقات هم طرفداران شاه به نفع او به تظاهرات و شعار می‌پرداختند.

ما می‌گفتیم: «این است شعار ملی...خدا قرآن خمینی» و آنها شعار می‌دادند: «این است شعار ملت.. خدا قرآن محمد.» اصرار ایشان بر این بود که اسم حضرت امام (ره) را از شعارها حذف کنند و انقلاب را در مسیر دیگری پیش ببرند. شاه دوست‌ها، گارد شاهنشاهی بودند و به نفع شاه تظاهرات می‌کردند و معمولاً با لباس‌های شخصی می‌آمدند.

قبل از ورود امام خمینی (ره)، جمعی از روحانیون به دلیل بسته شدن فرودگاه توسط دولت بختیار در دانشگاه تهران تحصن کرده بودند. من هم در میان آنها حضور داشتم. عضو انتظامات بودم و بازوبند انتظامات به بازویم بسته شده بود. بلندگو در دست ما بود و جمعیت را هدایت و جهت‌دهی می‌کردیم. دور میدان انقلاب، خیلی شلوغ شده بود. مدام تکرار می‌کردیم که آقایان جلو نروند

که ممکن است آنها را بزنند. دانشجویان و طلاب جوان ترسی به دل راه نمی‌دادند و به سمت جلو می‌رفتند که سعی می‌کردیم آنها را آرام کنیم تا اتفاقی برای‌شان نیفتد. مامورین دولت هم تلاش می‌کردند تا خودشان در تحصن نفوذ کنند و جمعیت و تظاهرات را به هم بریزند. اغلب با لباس شخصی بودند. وارد جمعیت می‌شدند تا مردم را متفرق کنند.

در تحصن، شعارهای گوناگونی به گوش می‌رسید. عده‌ای فریاد می‌زدند: «اگر امام فردا نیاد، اسلحه‌ها بیرون میاد.» گروه دیگر با مَشتهای گره شده می‌گفتند: «توپ تانک مسلسل، دیگر اثر ندارد ... حتی اگر شب و روز، بر ما گلوله بارد.»

این تحصن اثرگذار بود و دولت بختیار را مجبور کرد که با آمدن حضرت امام (ره) موافقت کند. روز دوازدهم بهمن از راه رسید. بسیاری از دوستان می‌گفتند نمی‌دانیم این روز را در خواب می‌بینیم یا حقیقت دارد. خودم هم باورم نمی‌شد که بالاخره حضرت امام (ره) دارند برمی‌گردند.

جلوی دانشگاه تهران ایستاده بودیم. قرار شده بود حضرت امام (ره) از فرودگاه حرکت کند و از جلوی دانشگاه تهران عبور داشته باشد.

ظرفیت فرودگاه مهرآباد زیاد نبود و تمام جمعیت در آن، جا نمی‌گرفت. به ما گفته بودند که به سمت فرودگاه نرویم. خیلی از مردم به رهنمودها توجه

نمی‌کردند و از کوچه پس کوچه‌ها خودشان را به فرودگاه می‌رساندند. ما که جزو انتظامات دانشگاه نیز بودیم در همان مقر خویش ماندیم. درست پس از زمان صبحانه بود که کنار در ورودی دانشگاه تهران، انتظار عبور خودروی حضرت امام را می‌کشیدیم.

خیابان‌ها، مملو از جمعیت بود. هنگامی که حضرت امام وارد فرودگاه شدند، سوار ماشین شده و از جلوی دانشگاه تهران عبور کردند. به خاطر ازدحام جمعیت، حضرت امام سوار هلی‌کوپتر شدند و به سوی بهشت زهرا رفتند.

فاصله تا بهشت زهرا حدود ۲۰ کیلومتر بود. طول مسیر را دویدیم تا به بهشت زهرا رسیدیم. وقتی به خودمان آمدیم، باورمان نمی‌شد که تمام آن مسافت را دویده بودیم، با حیرت به هم نگاه می‌کردیم. انگار دیگر به مسافت و میزان فاصله توجهی نداشتیم، فقط می‌خواستیم استقبال به بهترین شکل ممکن انجام شود و ما هر چه بیشتر ایشان را ببینیم.

آن روز خیلی از مردم استقبال کننده، اختیار پاهای خویش را از دست داده بودند. اطراف خود را که می‌دیدیم، جمعیتی در حال دویدن بودند تا برسند و دقیقه‌ای بیشتر محبوب خود را ببینند.

در مسیر، بسیاری از مردم از همدیگر پذیرایی می‌کردند، ساندویچ و نان و میوه و شیرینی پخش می‌کردند. من نتوانستم حضرت امام (ره) را در بهشت زهرا از

نزدیک بینم. هر چه تلاش می‌کردم، نمی‌شد جمعیت را کنار بزنم و جلوتر بروم. برای همین به نظاره از دور اکتفا کردم اما بعداً که امام به مدرسه علوی رفته بودند و مسئول آنجا شهید باهنر و شهید مفتح و شهید بهشتی بودند، دیداری برای طلبه‌ها مقدور شد. از بخت خوش، بنده هم در آن جلسه بودم و از نزدیک حضرت امام (ره) را زیارت کردم.

بعد از ورود حضرت امام به ایران، ما به مشهد برگشتیم. روز بیست و دوم بهمن در شهر مشهد بودم. همه‌ی کلاس‌های درس تعطیل شده بود. رادیوی کوچکی داشتم که معمولاً خبرها را از امواج آن پیگیری می‌نمودم؛ هم اخبار ایران را می‌شنیدم و هم در جریان خبرهای بی‌بی‌سی لندن قرار می‌گرفتم.

آن روز همین که رادیو را روشن کردم صدای شهید محلاتی را شنیدم که گفت: «این صدای انقلاب اسلامی مردم ایران است.» پیروزی انقلاب اسلامی رسماً از رادیو اعلام شد. بعد از خبر بازگشت امام خمینی، این خبر بهترین اتفاق ممکن در آن روزها بود. همه مبارزان، دستمزد زحمات خویش را گرفته بودند. همه جا شربت و شیرینی پخش می‌کردند.

دیگر قرار نبود پنهانی و با ترس و لرز اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های حضرت امام را تکثیر کنیم. دیگر قرار نبود به عکاسی‌های مختلف برویم و عکس حضرت امام را به نام دیگران چاپ کنیم.

مشهد غرق در شور و شعف شده بود، تمام خیابان‌ها رنگارنگ و زیبا بودند. لامپ‌های رنگی، توجه هر رهگذری را به خود جلب می‌نمود. انواع تزیینات را در همه جای شهر می‌شد دید.

آن روز تعدادی از مجسمه‌ها را از بین بردند. در میدان شهدای مشهد، مجسمه‌هایی بود که مردم آنها را به پایین انداختند و تخریب کردند. از جوان تا پیر هر کسی، هر کاری که می‌توانست، در افزایش شور و هیجان جشن انجام می‌داد. بعضی‌ها دور هم جمع می‌شدند و یک نفر رهبری تظاهرات و شادی آنها را بر عهده می‌گرفت. چند روزی درس‌های حوزه تعطیل شد و با خیال راحت به جشن و دورهمی مشغول بودیم.

\*\*\*\*\*

مدت کوتاهی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که داستان منافقین در مشهد اوج گرفت. با وجود اینکه مشهد یکی از پایگاه‌های انقلاب در کشور بود، اما ضد انقلاب و منافقین هم کم نبودند.

طلبه‌های انقلابی و مردمی مشهد با منافقین به شدت برخورد می‌کردند و کار به درگیری می‌کشید. منافقین برای انتشار عقاید و کارهای خود اقدام به مظلوم‌نمایی می‌کردند.

اغلب اوقات وقتی می‌خواستند روزنامه یا نشریه «مجاهد» را پخش کنند، یک خانم را مسئول آن کارها قرار می‌دادند که کسی نتواند با او برخورد کند. در این گونه موارد چون می‌دانستیم پشت پرده‌ی کارهای آنها چه اهداف و نیاتی وجود دارد، با رعایت شئونات یا به شکلی دیگر، برخورد می‌کردیم. آنها در همان دوره اول مجلس شورای اسلامی کاندیدا داشتند. در محله سرشور تبلیغات وسیعی انجام داده بودند اما با آگاهی و بیداری که مردم داشتند، هیچ کدامشان در مشهد رای نیاوردند.

\*\*\*\*\*

مثل همیشه با امواج رادیو بازی می‌کردم تا موج مورد علاقه‌ام را پیدا کنم. دورادور از اطراف، زمزمه‌هایی از جنگ می‌آمد. شاید به نوعی دوست نداشتیم جنگ تحمیلی را باور کنیم. جنگ، اتفاق ناخوشایندی بود که هیچ کس حتی به اسم آن علاقمند نبود. از اخبار رادیو، ماجرای درگیری‌ها را می‌شنیدم و لحظه به لحظه جنگ را بیشتر باور می‌کردم. خبرهای بمباران را می‌شنیدم و در فکر فرو می‌رفتم. همزمان به جز خبرهای ایران، اخبار جهان را نیز پیگیری می‌کردم. دیگر از تهاجم رژیم عراق به ایران عزیز مطمئن شده بودم. تلویزیون هم خبرها را به صورت مداوم پخش می‌کرد و مناطقی و مرزهایی که رژیم بعثی از آن طریق وارد می‌شدند را اعلام می‌کرد.

\*\*\*\*\*

اولین بار ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۰ بود که برای به صورت رزمی تبلیغی به جبهه رفتم. هر چه فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم در آن شرایط به کشور خدمت کنم، به نتیجه‌ای جز این نمی‌رسیدم. لذا به فکری که مدام به ذهنم خطور می‌کرد، جامه‌ی عمل پوشاندم و راهی منطقه شدم. تصمیم گرفته بودم برای تبلیغ به مناطق عملیاتی بروم. همراه با جمعی از طلبه‌ها به صورت دسته جمعی، با اتوبوس از مشهد به جنوب اعزام شدیم. از دوستان صمیمی و نزدیکم کسی همراهم نبود. به شهر اهواز رفتیم و از آنجا به مناطق مختلف تقسیم شدیم.

مرا به «گردان تانک» از لشکر ۷۷ خراسان معرفی کردند. تیپ زرهی، یکی از تیپ‌های هر لشکر بود و یکی از گردان‌های آن، گردان تانک به شمار می‌رفت. گردان تانک، جزو لشکر ۷۷ خراسان به شمار می‌رفت و بیشتر نیروهای آن، اهل «تربت جام» بودند. یک گروهان در خط مقدم داشتند و یک گروهان هم در خط احتیاط در «بستان» مستقر شده بود.

کارهای تبلیغی را با انرژی تمام انجام می‌دادم، در گوشه و کنار هم اگر کاری از دستان برمی‌آمد، با جان و دل به خدمت رزمندگان می‌پرداختم. نماز

جماعت را برگزار می‌کردم، احکام را بیان کرده و به سوالات افراد پاسخ می‌گفتم. سخنرانی‌های کوتاه گوناگون پیرامون مسائل دینی و مذهبی و شرعی نیز داشتم. سعی می‌کردم با نیروها ارتباط دوستانه برقرار کنم و پای صحبت‌های آنها بنشینم. اگر کسی مشورتی در هر زمینه نیاز داشت و برای بنده مقدور بود، تا حد توان دریغ نمی‌کردم. گاهی برخی از افراد، احساس خستگی و بی‌حوصلگی می‌کردند، بنده وقتی کنارشان می‌نشستم، آنها را به صبر و استقامت دعوت می‌کردم و از ارزش و فضیلت جهاد در راه خدا می‌گفتم.

از خدمت به نیروها آنچه حاصل می‌شد، فقط و فقط لذت و آرامش بود. اصلاً بویی از دورویی و نفاق و تجمل نداشتند.

در بستان چون فضای کافی و وسیعی در اختیار داشتیم، سعی می‌کردیم نماز ظهر و عصر را در فضای باز و بیرون از سنگر برگزار کنیم. این مسئله گاهی موجب اتفاقاتی نیز می‌شد. یکبار نماز را در فضای باز، به جماعت شروع کردیم. در همان رکعت اول نماز، صدای هواپیماهای دشمن را در بالای سر خود شنیدیم. صدا به اندازه‌ای نزدیک بود که حس می‌کردیم دقیقاً روی سر ما هستند. بمباران در فاصله‌ی کمی از ما اتفاق می‌افتاد. در همان شرایط، اطرافمان را بمباران کردند. نماز خود را قطع نکردیم و ادامه دادیم. پس از زمان کوتاهی، دور شدند و رفتند.

گاهی علاقمند می‌شدم که به خط مقدم هم بروم، اما به ما گفته بودند که در آنجا زمان زیادی برای تبلیغ و نمازهای جماعت و صحبت با رزمندگان نیست. نیروهای خط مقدم، اغلب درگیر و مشغول بودند و فرصت زیادی نداشتند. اما در خط دوم، فرصت برای انجام هرچه بیشتر کارهای تبلیغی و پاسخ به سوالات رزمنده‌ها به دست می‌آمد.

\*\*\*\*\*

فضای جبهه، فضای عجیبی بود. رزمنده‌ها بسیار معنوی بودند و خیلی از اوقات ما از آنها انرژی و روحیه می‌گرفتیم. به قدری ساده و باصفا بودند که خلوص وجودشان، همه را جذب می‌کرد.

در کنار نیروهای ما گروهانی از بچه‌های تهران مستقر بودند که گروهان «حضرت علی اکبر» نام داشت. برخی از افراد آن، جوان و بعضی دیگر نوجوانان سیزده، چهارده ساله بودند. این نوجوانان، خواسته و ناخواسته، آدم را محو خود می‌کردند. گویا در دنیای دیگری سیر می‌کردند. کسی که از شهر یا روستا به منطقه می‌آمد و آن نوجوانان و جوانان را می‌دید، انگار دیگر دلش را به هیچ چیزی در شهر و روستا نمی‌بست. جاذبه عجیبی داشتند. درگیر هیچ اتفاق دنیایی نبودند. ذره‌ای محبت دنیا در وجودشان نبود؛ و همه اینها از نفس مسیحایی حضرت امام (ره) بود که در این بچه‌ها اثر گذاشت. از مصاحبت با

آنها سیر نمی‌شدم. گاهی برای نماز صبح به نماز خانه آنها که می‌رفتم، می‌دیدم نمازخانه پر از نوجوانان و جوانانی است که عاشقانه خدا را عبادت می‌کنند و نماز شب می‌خوانند.

بعد از حدود ده روز باید به دشت عباس می‌رفتیم. هر وقت قرار بود جابجا بشویم، تانک‌ها را سوار تریلی‌های بزرگی می‌کردند که یدک‌کش نام داشت. زمانی که قصد جابجایی از قسمتی به جایی دیگر داشتیم، هواپیماهای عراقی می‌رسیدند و بالای سرمان مانور می‌دادند. تجهیزات ما را بمباران می‌کردند. گاهی هنگام سوار کردن تانک‌ها بر روی تریلی، هواپیماهای عراقی می‌آمدند و ما مجبور می‌شدیم پناه بگیریم.

یکبار که مشغول جابجایی تانکها بودیم، سروکله هواپیماهای عراقی پیدا شد. من به همراه راننده تریلی و یک نفر دیگر داخل ماشین بودیم، فوری پیاده شدیم و راننده تریلی بلافاصله ماشین را جا به جا کرد و به قسمتی برد که در تیررس هواپیمای دشمن نباشد. تریلی را زیر درخت گذاشته بود و از بالا دید نداشت. پس از مدتی و با رفتن هواپیماهای عراقی، به سمت ماموریت‌مان که شهر «موسیان» بود حرکت کردیم و مدت یک هفته آنجا ماندیم.

امکانات و تجهیزات در آن مناطق، بسیار اندک بود، حتی برای استحمام هم شرایط مساعد، مهیا نمی‌شد. هفته‌ای یکبار برای استحمام، از منطقه به اهواز

می‌رفتیم. یک بار که برای استحمام رفته بودیم در قسمتی که محل پشتیبانی لشکر خراسان بود، منتظر بودیم تا نوبت ما برسد. کنار حمام، سینما هم بود. پس از شست و شو، به سینما رفتم و مشغول تماشای فیلم شدم. همین طور که در کنار نیروهای دیگر که همه رزمنده بودند و لباس نظامی داشتند، نشسته بودم و فیلم را می‌دیدم، به اطرافم نگاه کردم. ناخودآگاه فکری به ذهنم خطور کرد. به این فکر می‌کردم که اگر الان مثل دفعه‌های قبل به یکباره هواپیماهای دشمن از راه برسند و اینجا را بمباران کنند و ما شهید بشویم، وقتی بپرسند این شهدا در کجا شهید شده‌اند؟ و در جواب، بشنوند که در سینما شهید شده‌ایم، چه اتفاقی می‌افتد؟! چه بر سر باورهای مردم و دیگر رزمنده‌ها می‌آید؟ نمی‌دانم این موضوع به ذهن دیگران هم خطور کرده بود یا نه، ولی به ذهنم رسیده بود که با همان چند دقیقه خستگی در کردن ما شاید حادثه بدی رخ می‌داد که دیگر کسی نمی‌توانست نتیجه آن را اصلاح کند. بنابراین نشستن و استراحت کردن، ارزش آن را نداشت که پس از شهید شدن، هم افکار مردم خراب شود و هم ارزش آن همه نیروی مخلص و پاکِ جهادگر زیر سوال برود. فوری بلند شدم و به سوی منطقه عملیاتی خویش راه افتادم.

گاهی هم برای استحمام به دزفول می‌رفتیم. معمولاً جمعه‌ها میرفتیم که در نماز جمعه هم شرکت کنیم. امام جمعه آنجا عالمی وارسته و انقلابی بود و خطبه‌های خیلی خوبی می‌خواند. مردم دزفول نیز نسبت به رزمندگان محبت

داشتند و از آنان پذیرایی می کردند. با اینکه بعضی از آنها، تمکن مالی چندانی نداشتند اما رزمندگان را برای صرف نهار به منزل دعوت می کردند.

\*\*\*\*\*

پس از ده روز ما را به هفت تپه منتقل کردند. شهرکی به نام «سلمان فارسی» در نزدیکی هفت تپه، عقبه گردان تانک بود. نیروهای احتیاط در آنجا مستقر شده بودند و مقداری تجهیزات هم وجود داشت.

در اطراف ما روستاهایی بود که از نظر مالی و اقتصادی در فقر به سر می بردند و نیاز به کمک داشتند. به نیروهای یگان تاکید می کردم که حتی الامکان در مصرف غذا و مواد خوراکی، صرفه جویی نمایند که اضافه بیاید و به مردم روستاهای اطراف برسانیم. مراقبت می کردم که هر کس به اندازه خودش غذا بردارد تا اسراف نشود و بتوانیم به آن مردم نیازمند هم کمک کوچکی کنیم. غذا که اضافه می آمد سوار جیب ارتش می شدیم و به راه می افتادیم. معمولاً لباس ارتشی بر تن داشتیم و عمامه بر سرم بود. وقتی به همراه برخی از نیروهای ارتشی، غذا را به مردم روستا می رساندیم و صورت آنها را با دیدن غذا خوشحال می دیدیم، انگار مالک تمام دنیا می شدیم. چهره های شاد و لب هایی که مدام ما را دعا می کردند، بزرگترین هدیه برای ما بود. گاهی آرزو می کردم کاش وضعیت اقتصادی ام به اندازه ای خوب بود که بتوانم از جیبم به

آن منطقه خدمت بیشتری انجام بدهم. بعضی از خانواده‌ها در محرومیت شدیدی زندگی را می‌گذرانند.

از دیگر خاطراتم در شهرک سلمان فارسی، شرکت در مسابقات ورزشی رزمندگان است. به جهت حفظ آمادگی جسمانی نیروها، مسابقه دو و میدانی برگزار می‌شد که گاهی بنده نیز در آن شرکت می‌کردم. بخاطر شرایط جسمانی و چالاک‌کی مناسبی که داشتم، معمولاً بین نفر اول تا سوم می‌شدم که باعث تعجب رزمندگان بود. این اعزام تقریباً چهل و پنج روز به طول انجامید و پس از آن برای درس و بحث به مشهد برگشتم.

\*\*\*\*\*

اعزام دوم به مناطق جنگی در سال ۱۳۶۱ صورت پذیرفت. به همراه چند تن از طلبه‌ها به سمت شمال غرب و ارومیه اعزام شدیم. بین شهر ارومیه و اشنویه دره‌ای به نام «دره شهداء» وجود داشت. یک گردان از نیروهای ژاندارمری در آنجا حضور داشتند که وظیفه اصلی آنان تامین امنیت جاده بود. فرماندهی آنها کرد زبان و از اهالی همانجا بود. به جز دره‌ی شهدا، آنجا «دره قاسملو» هم نامیده می‌شد. «قاسملو» رهبر کومله‌ها بود. تعداد زیادی از نیروهای ارتش توسط نیروهای قاسملو در آنجا به شهادت رسیده بودند و این موضوع دلیل نامگذاری «دره شهداء» شده بود.

منطقه، کوهستانی بود و جاده و پایگاه رزمندگان در دره قرار داشت. کاملاً تحت تسلط و تیررس کومه‌ها بود. آنان از این موقعیت جغرافیایی استفاده می‌کردند و به سمت نیروهای ما تیراندازی می‌کردند.

نیروها در یک پایگاه مستقر بودند که چندین سنگر جمعی داشت. در سنگرها، نمازهای جماعت و مراسم دعا و کلاس‌های عقیدتی و احکام برگزار می‌کردیم. در هر سنگر، چند نفر نگهبانی می‌دادند. گاهی بین نیروهای کومه و دموکرات با نیروهای ما درگیری ایجاد می‌شد. اغلب اوقات برای نیروهای ما، مشکل به وجود می‌آوردند. بچه‌های ما را مجروح و گاهی شهید می‌کردند.

حدود چهل روز آنجا بودم. یکی از دوستانم به نام «حاج آقای عظیمی» نیز در کنار ما حضور داشت. او اهل «فیروزکوه» بود و در مشهد هم درس بودیم. همراه با او به سنگرها سرکشی می‌کردیم و از احوال رزمنده‌ها باخبر می‌شدیم. صحبت با رزمنده‌ها برای همه ما خیلی شیرین بود. حال خودمان نیز بهتر می‌شد. از آنها انرژی کسب می‌کردیم.

خودم را مکلف کرده بودم که با لباس نظامی و عمامه به سر، در مناطق مختلف حضور پیدا کرده و از رزمندگان جان بر کف، سرکشی کنم. اسلحه یوزی نیز همیشه همراهم بود. فرماندهان می‌گفتند که باید عمامه را بردارم. چون با عمامه بیشتر در تیررس دشمن قرار می‌گرفتم. نگران بودند که خطر مرا

تهدید کند. بعضی از دوستان اصرار می‌کردند که اگر عمامه را برندارید با شما نمی‌آییم و شما را همراهی نمی‌کنیم. گاهی به شوخی در جواب می‌گفتم: «می‌ترسید شهید بشوید؟ نترسید به این راحتی شهید نمی‌شوید، شهادت لیاقت می‌خواهد که ما نداریم.»

بیشتر این نکته را مدنظر قرار می‌دادم که وقتی رزمنده‌ها ببینند که یک طلبه با لباس روحانیت در کنار آنها حاضر می‌شود، انرژی و روحیه می‌گیرند و باعث تحمل بیشتر سختی‌ها می‌شود.

یکی از نیروها که اهل رشت بود و مسئولیت بهداری را برعهده داشت، خیلی شجاع و پرتلاش عمل می‌کرد، اغلب اوقات با من و حاج آقای عظیمی همراه می‌شد.

در آن منطقه هم به روال سابق، مشکل استحمام پابرجا بود و برای حمام ناچار می‌شدیم به ارومیه برویم. ارومیه هم فاصله زیادی داشت و هم بسیار خطرناک بود. سرمای هوا نزدیک غروب خیلی زیاد می‌شد اما در طول روز، وضعیت هوا ملایم‌تر بود. کمی که نور خورشید می‌تابید، هوا بهتر می‌شد. حلب‌های هفده کیلویی روغن را پر از آب می‌کردیم و در آفتاب می‌گذاشتیم تا کمی گرم شوند. از صبح که حلب‌ها را در آفتاب قرار می‌دادیم گاهی تا ظهر و گاهی بعد از ظهر به دمایی می‌رسید که امکان استحمام با آن وجود داشت.

در یگان ما چند سرباز مسیحی هم حضور داشتند. ایامی که در منطقه به سر می بردیم، ایام ولادت حضرت عیسی و جشن سال نو میلادی بود. به همین مناسبت، یک مراسم جشن خوب برای آن‌ها گرفتیم. در آن مراسم، بنده پیرامون جایگاه و مقام حضرت عیسی و حضرت مریم سخنرانی کردم. هر کدام از سربازهای مسیحی نیز دقایقی صحبت کردند و خاطراتی از دوران جبهه بیان می نمودند. آن روز و شب به همه نیروها در جشن خوش گذشت.

زمان تحویل سال ۱۳۶۲ را در همان منطقه گذرانیدیم. همه دلتنگ خانواده‌های خود بودند و دوست داشتند آن لحظات را در کنار خانواده خویش سپری کنند اما عمل به وظیفه، خیلی مهم‌تر از آن بود. رزمندگان سفره‌ای کوچک به رسم هفت سین پهن کردند و فرمانده یگان، هدایای مردمی را که برای رزمنده‌ها ارسال شده بود، بین نیروها تقسیم کرد. انگار زیباترین تحویل سال عمرم بود. سادگی هم از سفره هفت سین و هم از چهره‌ی نیروها می‌بارید. دعای تحویل سال خوانده شد و همه به هم تبریک گفتیم و برای همه آرزوی سلامتی کردیم، پایان جنگ و بازگشت صلح و آرامش را به ایران عزیزمان از خداوند خواستیم. عهد کردیم با قدرتی فراتر از قبل در مقابل دشمن بایستیم و از خاک پاک میهن دفاع کنیم.

در آن روزها چندین مرتبه با نیروهای کومله و دموکرات درگیر شدیم. به سمت ما خمپاره می‌زدند، ما هم در مقابل شلیک می‌کردیم. هم از نیروهای

دشمن به درک واصل شدند و هم از بچه‌های مخلص ما تعدادی به شهادت رسیدند. برای تشییع پیکر تعدادی از نیروها که اهل اردبیل و تبریز بودند، رئیس عقیدتی سیاسی ارومیه و فرماندهان نظامی ژاندارمری و ارتش نیز تشریف آوردند. مراسم تشییع پیکر آن شهدا به سادگی و با احترام انجام شد.

\*\*\*\*\*

پاییز ۱۳۶۲ از راه رسیده بود. درختان رخت رنگارنگ خود را بر تن کرده بودند. یاد اعلامیه‌های حضرت امام می‌افتادم که قبل از انقلاب در حوزه پخش می‌کردند. اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌هایی که وقتی خیالمان از نبودن غریبه راحت می‌شد، در حیاط حوزه در هوا رها می‌کردیم تا هر کسی از آن برگه‌ها بردارد. برگ‌های پاییز، خاطره اعلامیه‌ها را هربار برای من تداعی می‌نمود.

آن سال در مدرسه حجتیه اصفهانی‌ها مستقر بودم. روزی در حجره‌ام مشغول مطالعه بودم که برای تلفن صدایم کردند. به سمت تلفن مدرسه رفتم و گوشی را برداشتم. عمویم «حاج علی چهارنالی مفرد» پشت خط بود. از همه طرف گفت، چند بار حال و احوالم را پرسید. شستم خبردار شد که می‌خواهد چیزی بگوید که قادر به بیان آن نیست. پس از کلی از این شاخه به آن شاخه پریدن، بالاخره خبری داد که کاملاً در بهت فرو رفتم... پدرم به شهادت رسیده بود.

در آن لحظات حتی پلک هم نمی‌زد، نمی‌توانستم حرف بزنم. از آن افرادی نبودم که با منطقه و شرایط جنگ غریبه باشم، خودم کاملاً در جریان وضعیت منطقه بودم و در آنجا زندگی گذرانده بودم، اما از شنیدن خبر کاملاً شوکه شدم. قدرت حرف زدن با کسی را نداشتم، به خودم که آمدم در سکوت مطلق، وسایلم را برداشتم و به سمت گرگان راه افتادم. شب به گرگان رسیدم.

ماشین نبود که با آن به محله خودمان بروم. شب را در مدرسه «رضویه» گرگان سپری کردم و صبح به می‌رحله رفتم. حال عجیبی داشتم، حالی که برای خودم هم غریبه بود.

وقتی که رسیدم، تشییع جنازه بابا به اتمام رسیده بود. حالم گرفته‌تر شد. عکس‌هایی که از زمان غسل کردن پدر گرفته بودند به من نشان می‌دادند.

همه چیز را کنار هم می‌چیدم. تمام تصاویر ذهنم را یک به یک مرور می‌کردم، تمام خاطرات کودکی‌ام با پدر را. روبرویم می‌نشست و لبخند می‌زد، به آرامی مرا روی اسب سوار می‌کرد و در روستا به گشت و گذار می‌رفتیم. چقدر از مهربانی‌های پدر، خاطره داشتم.

عمامه‌ام را برداشتم و روی سرم گذاشتم تا دوباره مرا به آن شکل ببیند. می‌خواستم به من افتخار کند. حال و هوای دلش به یاد می‌آمد و جگرم

می سوخت. لایق شهادت بود اما با اینکه از صفایش باخبر بودم انتظار شهادتش را نداشتم.

خواهرها و برادرهایم ناراحت بودند هنوز باور نکرده بودیم. یتیمی را با تمام وجود حس می کردیم. حال همه بچه‌های شهدا را خوب می فهمیدم.

کمی که آرام شدم، خانواده با من از هر دری صحبت می کردند. می گفتند گویا جنازه بابا را اشتباهاً به سمت شاهرود منتقل کردند، در آنجا متوجه اشتباه می شوند و فوری به سمت گرگان برگشت داده می شود.

در میرمحله مراسم سوم و هفتم برای پدرم گرفته شد. مرحوم آیت‌الله طاهری برای سخنرانی تشریف آوردند. تعداد زیادی از روحانیون که از دوستان بنده بودند به همراه مسئولین سپاه و شهر گرگان در مراسم حضور داشتند.

خبرها را از اطراف یک به یک به ما می گفتند. پدرم حاج اسماعیل، در واحد تدارکات و پشتیبانی لشکر ۲۵ کربلا در منطقه مریوان فعالیت داشت. فرمانده آنها آقای «ابراهیم آل‌وستانی» بود. گویا در قلّه «کله قندی» مستقر بودند. وسایل پشتیبانی و تدارکاتی را از پایین جاده با قاطر به سمت قلّه می بردند که در بین مسیر، خمپاره‌ای می آید و به پدرم و «آقا سیدعلی صداقت» اصابت می نماید. هر دو نفر شهید شده بودند. در همان زمان، امکان انتقال جسد شهدا به عقب وجود نداشته و پس از یک هفته، رزمندگان موفق به انتقال جنازه بابا و

سیدعلی به عقب می‌شوند. پس از آن بچه‌های تعاون سپاه به خانه ما رفته و اهالی مطلع شده بودند.

پسر عمه‌ام آقای مصیب چهارنایی می‌گفت با دایی اسماعیل در کنار درخت چنار قدیمی ایستاده بودیم، چنار قدیمی بین روستای میرمحله و تقی آباد قرار داشت و مردم آن را درخت مقدس می‌نامیدند. صحبت از جنگ و جبهه شد. دایی گفت: «امروز عاشوراست و باید با جان و دل از دین و میهن دفاع کنیم.»

پدرم مدتی بود که در جبهه به سر می‌برد. از همان سال‌های ابتدایی جنگ، دشمن شهرهای مرزی را با بمباران ویران کرد. پس از اینکه این شهرها توسط رزمندگان آزاد گشتند، عملیات بازسازی آنها آغاز شد. سوسنگرد یکی از آن شهرها بود. پدر به همراه برخی از افراد محل مانند آقاسیدعلی صداقت داوطلبانه به مناطق جنگی اعزام و مشغول به بازسازی آن مناطق شدند. پس از آن به واحد پشتیبانی لشکر ۲۵ کربلا رفته و به عنوان نیروی تدارکاتی و پشتیبانی در گردان قاطرها به خدمت پرداختند. چون پدرم کشاورز بود و اسب و قاطر داشت، نحوه هدایت و کار با قاطر و اسب را به خوبی بلد بود. در آن سال‌ها در جبهه کردستان، ارسال آذوقه برای رزمندگانی که در قله‌ها حضور داشتند، مشکلات فراوانی داشت. با ماشین هم نمی‌شد انتقال وسایل را انجام داد. بنابراین در آن زمان تصمیم بر این شده بود که برای این گونه کارها از

قاطر استفاده شود. مهمات و وسایل و آذوقه را بدین شکل به مناطق صعب العبور می‌رساندند.

پدر و سیدعلی صداقت به شهدا پیوستند و ما را تنها گذاشتند. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. می‌خواستم اسم امام حسین بیاید و اشکهای زلالش را ببینم. فقط می‌توانستم آرزو کنم جایی که در آن قرار دارد، کنار حضرت اباعبدالله (علیه‌السلام) باشد. از ته دل آرزو کردم در آن ساعات، در جوار کسانی باشد که عمری با عشق به آنها زندگی کرده بود.

پس از مدتی به مشهد برگشتم. در مسجد ملا هاشم برای پدر مراسم گرفتیم. در آنجا هم آیت‌الله طاهری برای سخنرانی تشریف آوردند. طلبه‌های گرگان و مشهد سنگ تمام گذاشتند و همه دوستان در مراسم شرکت کردند.

\*\*\*\*\*

در اوایل اسفند سال ۱۳۶۲ بود که سید محمد طاهر طاهری، فرزند آیت‌الله طاهری در عملیات «خیبر» به فیض شهادت نائل آمد. او مسئول عقیدتی لشکر ۵ نصر خراسان بود. در ابتدا اطلاع دادند که او مفقود شده است. شهید طاهری، بسیار مأخوذ به حیا بود. زمان صحبت به دیگران زُل نمی‌زد، در خیابان و معابر همیشه سر به زیر و با عفت بود. بسیار متواضعانه رفتار می‌کرد.

مشهد که بودیم، هر از گاهی به حجره ما سر می‌زد. با هم صحبت می‌کردیم و چای و صبحانه می‌خوردیم.

\*\*\*\*\*

اعزام سوم در بیستم اسفندماه سال ۱۳۶۲ صورت گرفت و چندماه به طول انجامید. در این اعزام از دوستانم کسی را به همراه نداشتم. مأموریت از سازمان تبلیغات اسلامی مشهد به بنده داده شد که به ایلام بروم. با اتوبوس از مشهد به سمت ایلام راه افتادم تا به پایگاه هوانیروز بروم. پایگاه چند کیلومتر قبل از ایلام قرار داشت. برای بنده حضور در پایگاه هوانیروز و دیدن هلی کوپترها تازگی داشت. در همان روزهای اول به همراه فرماندهانی که در یگان مستقر بودند، سوار بر هلی کوپتر شدیم و بر روی شهر ایلام پرواز کردیم و بازدید از شهر ایلام و منطقه جنگی انجام شد.

سنگرهایی که در آنجا وجود داشت به شکل زیرزمینی تعبیه شده بود. بسیار زیبا و جذاب درست شده بودند و در امنیت کامل قرار داشتند. پله می‌خورد و به زیرزمین منتهی می‌شد. حدود صدنفر در آن جا فعالیت می‌کردند. کارهای عقیدتی و تبلیغاتی را با اشتیاق انجام می‌دادم و جلسات مختلفی را برای رزمندگان برگزار می‌کردم. نیروهای بسیار خوبی در آنجا مستقر بودند و حضور پررنگی در انواع مراسم و دعا و نماز جماعت داشتند.

زیر زمین، بسیار بزرگ و جادار بود و در عین امنیت، محیط مناسبی برای انواع فعالیت‌ها به شمار می‌رفت. روایات اخلاقی و دینی را با هم مرور می‌کردیم، پیرامون جنگ و جهاد و مقام شهدا به مباحثه می‌نشستیم.

زمان تحویل سال جدید یعنی ۱۳۶۳ از طرف عقیدتی هوانیروز هدیه‌ای به ما دادند. بسته شامل سجاده قرآن، تسبیح و غیره بود. فرمانده آنجا که اهل اردبیل بود، مدام مادرش را یاد می‌کرد. دلش می‌خواست سجاده و تسبیح را برای مادرش ببرد. بسته را به او دادم تا بتواند دل مادرش را شاد کند.

در آن قسمت که استقرار داشتیم، دو نوع هلیکوپتر وجود داشت؛ یک نوع هلی‌کوپترهایی بودند که وظیفه انتقال وسایل تدارکاتی و سلاح و مهمات را برعهده داشتند و به مناطق صعب العبور رفت و آمد می‌کردند. نوع دیگر از هلی‌کوپترها هم جنگی بودند. موشک انداز داشتند و در عملیات آفندی یا پدافندی شرکت می‌کردند. خلبان‌های مخصوص و آموزش دیده داشتند و برای عملیات نظامی به کار گرفته می‌شدند.

در اواسط سال ۱۳۶۳، اعزام دیگری داشتم. راهی مناطقی می‌شدم که پدر عزیزم در آنجا به شهادت رسیده بود؛ یعنی کردستان. حال دیگری داشتم. دوست داشتم به محل شهادت پدر بروم و از نزدیک آنجا را ببینم. با قطار به سمت تهران و از آنجا با اتوبوس به سنندج رفتم. ایام ماه مبارک رمضان بود.

به مرکز سپاه پاسداران سنندج رفتم. بیشتر نیروهای مستقر در آنجا دانشجویان تهرانی بودند که به عنوان بسیجی برای آموزش به آنجا اعزام شده بودند. دانشجویان بسیجی مدتی در آنجا دوره می‌دیدند و برای حضور در جبهه آماده می‌شدند، حدود پنجاه، شصت نفری می‌شدند.

ایام ماه مبارک به صورت مداوم، تلاوت قرآن داشتیم. تفسیر قرآن در برنامه هر روز ما جا داشت. بچه‌های پرشور و زنده دلی بودند. جمع آنها سرشار از نشاط و روحیه بود. بعضی جلسات به شوخی و رفاقت می‌گذشت و گاهی هم درد دل می‌کردند و از مشکلات خویش می‌گفتند. از بهترین خاطراتم در مدت حضور در آنجا، مراسم‌های شب‌های قدر بود. در شب‌های قدر، قرآن به سر می‌گرفتیم و دعای جوشن کبیر می‌خواندیم. تا صبح بیدار بودیم و به صورت جمعی عبادت می‌کردیم. دوره‌می‌های ما، همیشه پر از معنویت و صداقت بود. هر شب چند دسته از همان دانشجویان در برخی نقاط شهر نگهبانی می‌دادند. من هم گهگاه با آنها همراه می‌شدم و برای سرکشی از نیروهای مستقر در شهر می‌رفتم.

اهالی سنندج، اهل سنت شافعی مذهب بودند. برخی اوقات حس کنجکاو‌ی‌ام گل می‌کرد و به مسجد آنها در سطح شهر می‌رفتم، با روحانیون آنان وارد بحث و مباحثه می‌شدم، تفاوت احکام را می‌سنجیدیم و در درباره فرقه‌های اهل سنت گفت‌وگو می‌کردیم.

\*\*\*\*\*

در همین سالها و در بین اعزام‌هایی که به جبهه داشتم، بحث ازدواجم پیش آمد. دوستی به نام «شیخ علیرضا صابری» داشتم که اهل روستای «گُماسی» از روستاهای اطراف گرگان بود. با هم رفت و آمد داشتیم و حسابی مأنوس بودیم. در ماه‌های محرم و صفر برای منبر به روستای میرمحلّه می‌آمد. ایشان متأهل بود. مدتی می‌شد که تصمیم به ازدواج گرفته بودم. حاج آقا صابری، دختر عموی خانمش را به من معرفی کردند که اهل روستای «مریم آباد» بود. در همان سال ۱۳۶۴ واسطه ازدواج ما شدند و یک زندگی ساده اما با صفا را بنیان نهادیم.

اوایل سال ۱۳۶۵ بود که پس از ازدواجم تصمیم گرفتم مجدد به جبهه بروم. دوباره از سازمان تبلیغات اسلامی مشهد اعزام شدم اما این بار به مقصد بوشهر. اواسط اردیبهشت به نیروی دریایی بوشهر رفتم و تا بیست و یکم خرداد در آنجا حضور داشتم. حاج آقا مقدسی از دوستان طلبه‌ام در مشهد، با من همراهی می‌کرد. با همدیگر در خیابان «میثم تمار» و در کوی طلاب مشهد سکونت داشتیم.

جزیره خارک که سکوه‌های نفتی داشت و مبادله نفت از آنجا صورت می‌گرفت، فاصله کمی با بوشهر داشت. در آن مقطع که ما در آنجا حضور

داشتیم، جزیره خارک مورد توجه عراقی‌ها بود و به شدت بمباران می‌شد. صدای وحشتناک بمباران‌ها مدام به گوش می‌رسید. به حدی صدای انفجارها شدید بود که گویی خود بوشهر بمباران می‌شد.

یکی از اقداماتی که با آقای مقدسی در بوشهر انجام می‌دادیم، سرکشی به خانواده‌های معزز شهدا بود. در همان شهرکی که ما حضور داشتیم، خانواده‌های بسیاری زندگی می‌کردند که این عمل با استقبال زیادی مواجه شد. پس از مدت کوتاهی، نیروهای نظامی نیروی دریایی نیز با ما همراه شدند. سرکشی از عزیزان شهدا وظیفه‌ای بود که هم حال ما و هم برای لحظه‌ای حال آنها را بهتر می‌کرد.

عده‌ای از مهاجران جنگی از خرمشهر و اهواز، در بوشهر ساکن شده بودند. برای بچه‌های مهاجرین کلاس‌های گوناگونی مانند قرآن و احکام برگزار می‌کردیم.

هوای آنجا خیلی گرم بود. خرداد ماه که از راه می‌رسید، شدت گرما بیشتر می‌شد. به قدری دمای هوا بالا بود که نمی‌شد از خانه بیرون رفت و مجبور بودیم در کانکس‌هایی که کولر داشت بمانیم. کلاس‌ها را هم در همان کانکس‌ها برگزار می‌کردیم. برای پدر و مادرها هم کلاس‌های عقیدتی و آموزش روخوانی و تفسیر قرآن داشتیم که خیلی از آن استقبال می‌کردند.

\*\*\*\*\*

دی ماه ۱۳۶۵، دومین شهید را تقدیم انقلاب کردیم. برادرم «ابراهیم»، از همان دوران مدرسه با اینکه کم سن و سال بود، عضو پایگاه بسیج محله شد. فعالیت‌های مداوم در آنجا داشت. بعد از شهادت پدر در سال ۱۳۶۲، تصمیم گرفت وارد حوزه علمیه شود. سال سوم راهنمایی بود. او را به مدرسه امام صادق (ع) گرگان، خدمت مرحوم آیت الله طاهری بردم و از علاقه ابراهیم به طلبگی برای ایشان گفتم. ایشان با روی گشاده و بزرگواری پذیرفت و ابراهیم در حوزه امام صادق (ع) مشغول به تحصیل شد. سیدرضا فرزند آیت الله طاهری گاهی برای نوشتن مشق‌هایش به حجره برادرم ابراهیم می‌رفت و هر سوالی که داشت از او می‌پرسید. ابراهیم نیز او را راهنمایی می‌کرد.

پس از مدتی تصمیم بر این شد که ابراهیم را با خودم به حوزه مشهد ببرم. حس می‌کردم شرایط تحصیل مشهد برایش مناسب‌تر باشد. برادرم را به مدرسه علمیه «المهدی» که حاج آقا امامی، مدیریت آن جا را برعهده داشت، معرفی کردم. بیشتر طلبه‌های آنجا اهل نیشابور و سبزوار بودند. اهل جبهه و جنگ بودند و به صورت مداوم به جبهه اعزام می‌شدند. همین امر باعث ترغیب و تشویق ابراهیم به حضور در جبهه شد. هم درس‌هایش را به خوبی می‌خواند و هم پیگیر حضور در جبهه و جهاد بود.

در همان ایام، یکی از دوستانش به شهادت رسیده بود. برای شرکت در مراسم آن شهید، به همراه حاج آقای امامی و جمعی از طلاب مدرسه المهدی به یکی از روستاهای اطراف نیشابور رفتیم. برادرم ابراهیم در عملیات گوناگون به همراه دوستانش شرکت می‌نمود و روز به روز به فضای جبهه علاقه‌مندتر می‌شد. هر بار که همدیگر را می‌دیدیم با حسرت از دوستان شهیدش یاد می‌کرد.

در سال آخر که در مشهد درس می‌خواند، در حوزه علمیه حاج آقا کوثری بود که در چهارراه خسروی نو قرار داشت. آنجا بعدها تبدیل به حسینیه شد. آخر هفته‌ها که می‌شد به منزل من می‌آمد، اولین سال‌های ازدواجم بود.

ابراهیم در عملیات کربلای چهار، غواص لشکر ۵ نصر بود و به عنوان نیروی خط شکن حضور داشت. خیلی شجاع و نترس بود.

برای آخرین اعزام، قرار بود با هواپیمای باری از مشهد به اهواز برود. شب را در منزل ما خوابید و صبح او را به فرودگاه رساندم. آن موقع یک ماشین فولکس داشتم. برای آخرین بار او را در آغوش کشیدم و بدرقه‌اش کردم. ابراهیم به جبهه رفت؛ رفتنی که هرگز بازگشتی نداشت.

به رسم اغلب رزمنده‌ها، وصیت نامه‌اش را نوشته بود. فیلمی از تمرین‌های غواصی به همراه وصیت نامه‌اش کنار گذاشته بود.

عملیات کربلای ۴ که ابراهیم در آن شرکت داشت، لو رفته بود. پس از اینکه عملیات شروع شد و نیروهای خودی پیشروی کردند، جمعی از نیروهای ایرانی در همان ساعات اولیه به شهادت رسیدند. پس از آن دستور عقب نشینی داده شد. ابراهیم و دوستش آقای مصطفوی در یک سنگر با هم بودند. با آغاز عملیات جلو رفته و وارد خاک عراق شدند. به محض ورود، متوجه شدند که عملیات لو رفته است. موقع عقب نشینی، ابراهیم مجروح شد و در آن شلوغی عملیات و باران گلوله و خمپاره و آتش، آقای مصطفوی او را گم کرد. ابراهیم با وضعیتی که داشت، نمی‌توانست حرکت کند، به خاطر خونریزی شدید ناشی از جراحت قادر نبود به عقب برگردد و ناچار در همان جا ماند.

مدتی از عملیات گذشت و ما خبری از ابراهیم نداشتیم. پس از چند روز، چند نفر آمدند منزل ما. چون آدرس خانه من در مشهد به سپاه داده شده بود، بچه‌های تعاون به منزل من آمدند و کاغذی را به عنوان «شهادت ابراهیم» به من تحویل دادند.

در برگه، خبر قطعی شهادت قید نشده بود و عنوان "به احتمال زیاد به شهادت رسیده‌اند" آمده بود. وقتی خبر را شنیدم، لحظاتی خشکم زد. نمی‌توانستم شهادت ابراهیم عزیز را باور کنم. نمی‌دانستم چکار باید کنم. به ابراهیم خیلی علاقه داشتم بخصوص از وقتی که طلبه شده بود. یادش که می‌افتادم، بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد.

چون خبر صد در صدی از ابراهیم نداشتیم و پیکری هم در کار نبود، مراسم نگرفتیم. هم نمی‌توانستیم باور کنیم که ابراهیم به شهادت رسیده و هم امیدی در وجود ما بود که شاید اسیر شده باشد و برگردد. هیچکس شهادت قطعی‌اش را به چشم ندیده بود.

مادرم پس از شهادت پدر خیلی تنها شده بود. روزهای سختی را می‌گذراند. مفقودالایر بودن ابراهیم، تنهایی و رنجش را مضاعف کرد، رنج بسیاری را بر دوش ضعیفش نهاده بود. به مادر گفتیم که به احتمال بسیار، ابراهیم اسیر شده و به امید خدا بر می‌گردد. دائماً گوش به زنگ بودیم که از رسانه‌ها خبری پیدا کنیم. رادیو عراق گاهی با رزمندگان ایرانی مصاحبه می‌کرد و آنها نام و نشان خویش را می‌گفتند. هرشب مقید به این بودم که رادیو عراق را گوش کنم تا شاید خبری از ابراهیم بگیرم؛ اما روزها می‌گذشت و هیچ خبری به دستمان نمی‌رسید. دیدن بی‌قراری مادرم ما را بی‌قراتر می‌کرد.

پس از پایان جنگ در سال ۶۷، تبادل اسرا بین ایران و عراق صورت می‌پذیرفت. امیدوار بودیم که ابراهیم اسیر باشد و آزاد شود. در تمام این مدت امید خود را از دست نداده بودیم. حتی وقتی دوستانش می‌گفتند که از رزمندگان کربلای ۴، در خاک عراق هیچ کس نیست و همه شهید شده‌اند، باز هم باور نمی‌کردیم و مدام کورسوی امیدمان برقرار بود. تبادل اسراء به اتمام رسید و همه آزاد شدند اما خبری از ابراهیم نشد.

دیگر باید به یقین می‌رسیدیم و از ناباوری در می‌آمدیم. از طرف بنیاد شهید، شهادت ابراهیم قطعی شد و ما هم با دنیایی از ناباوری برای او مراسم شهادت گرفتیم.

یاد صورتش که همیشه لبخند بر چهره داشت، می‌افتادم. می‌خواستم مثل همیشه باشد و احترام گذاشتنش را ببینم و لذت ببرم. شهادت ابراهیم در آن سن و سال آغاز جوانی، کمر مادرم را شکست، اما خودش را استوار نگه داشت. دل ما برای محبت و مهربانی همیشگی ابراهیم پر می‌زد. به ناچار تمام واقعیت را پذیرفتیم و ابراهیم را هم در کنار پدر به پهنای ملکوت سپردیم.

\*\*\*\*\*

آخرین اعزامی که به مناطق عملیاتی داشتم، در سال ۱۳۶۶ بود که به فاو صورت گرفت. از دوم اردیبهشت تا اواسط خرداد ماه طول کشید. از مشهد با قطار به اندیمشک و از آنجا به اهواز رفتم. در اهواز در اداره جهاد سازندگی حضور پیدا کردم و از آنجا به گردان امام سجاد(ع) جهاد سازندگی گرگان - که در فاو مستقر بود- اعزام شدم. گردان، امام سجاد (ع)، کارهای مهندسی همانند ساختن جاده و سنگر را انجام می‌داد. بیشتر نیروها اهل گرگان و شهرهای اطراف بودند. از طریق پل بعثت که توسط ایرانی‌ها بر روی اروند رود ساخته شده بود، از اروند عبور کردیم و وارد شهر فاو شدیم.

مقر گردان امام سجاده، نخلستان‌های اطراف شهر بود. از بین چند سنگر، بزرگ‌ترین سنگر همانی بود که در آن نماز جماعت و مراسم ادعیه و مداحی برگزار می‌شد. «حاج آقا آفتابی» مسئول عقیدتی سیاسی نیروی انتظامی بیرجند نیز در آنجا حضور داشت. گاهی برای نماز ظهر به مسجد جامع فاو و خدمت ایشان می‌رسیدیم ولی شب‌ها در گردان مهندسی حضور داشتیم و برنامه‌های مذهبی برپا می‌کردیم. نیروهای جهاد سازندگی گرگان نیروهای فعال و پرکاری بودند که از ساخت راه و پل گرفته تا ساخت سنگرهای فردی و اجتماعی را انجام می‌دادند. نیروهای بی‌ریا و صادق بودند که از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کردند و مخلصانه برای رضای خدا قدم برمی‌داشتند.

\*\*\*\*\*

از سال ۱۳۵۳ که به مشهد رفتم تا سال ۱۳۷۸ در آنجا ماندم. ده سال از مدت اقامتم در مشهد، به شغل شریف معلمی اشتغال داشتم و در دبیرستان درس می‌گفتم. پس از آن، در نهاد رهبری دانشگاه تهران مشغول فعالیت شدم. برخی از دروس معارف مانند ریشه‌های انقلاب و درس اخلاق را تدریس می‌کردم.

مدتی که در تهران حضور داشتم به مدت شش سال در درس خارج مقام معظم رهبری شرکت می‌کردم؛ از ساعت هفت صبح آغاز می‌شد و تا یک ربع به هشت ادامه داشت. جلسات پرباری را در آنجا گذراندم. در سال ۱۳۸۶ به

گرگان منتقل شدم و در نهاد رهبری دانشگاه منابع طبیعی گرگان مشغول انجام وظیفه شدم. مسئولیت نهاد با حاج آقای اسلامی بود و تا بدین روز در همان نهاد، مشغول به کار می‌باشم. در این مدت، خداوند چهار فرزند به من هدیه کرد و هم اکنون تنها پسرم درس‌های طلبگی را فرا می‌گیرد.

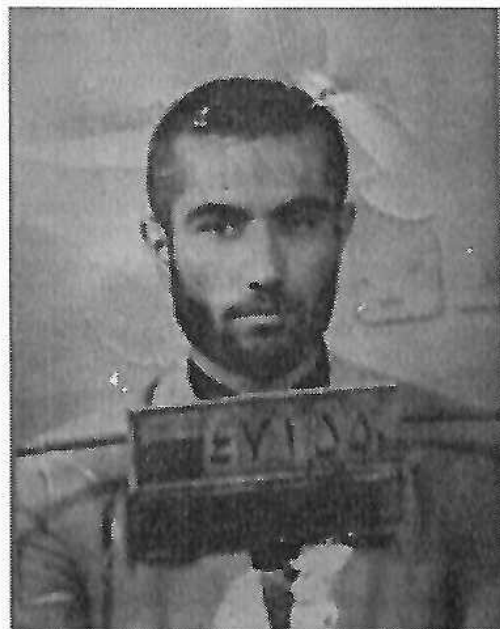
همانند گذران ابرهای آسمان در چرخش زمین، عمر گذشت و از روزهای تلخ و شیرین خاطرات آنها برجا ماند. افتخارم، اقامه نماز در مساجد شهر گرگان است و وظیفه تبلیغی خویش را انجام می‌دهم.

تمام قد در مقابل روح پدر و برادر شهیدم تعظیم می‌کنم و از ایشان می‌خواهم که در روز موعود، شفاعت ما را نیز بنمایند.

## تصاویر



دوران نوجوانی - ۱۳۵۱



زندان - مشهد مقدس - ۱۳۵۷



از سمت راست: حجت الاسلام احمد رضوانی فر، شهید ابراهیم رضوانی فر (برادر)  
بندر ترکمن - سال ۱۳۶۰



از سمت راست: نفر دوم حجت الاسلام رضوانی فر؛ نفر چهارم حاج آقای عظیمی  
؛ ارومیه، دره شهدا - ۱۳۶۱



اقامه نماز جماعت توسط حجت الاسلام رضوانی فر

بستان - سال ۱۳۶۰



از سمت راست: حجت الاسلام آفتابی، حجت الاسلام رضوانی فر

فاو - ۱۳۶۶



از سمت راست نشسته نفر چهارم: حجت الاسلام رضوانی فر  
بندر بوشهر - سال ۱۳۶۶



از سمت چپ نفر چهارم: حجت الاسلام رضوانی فر  
بندر بوشهر - ۱۳۶۶



اداره حفظ آثار و نشر ارزشهای  
دفاع مقدس استان گلستان

